الا ان اولیاء اللہ لا خوف علیہم ولا ہم یحزنون

مدتے این مثنوی تاخیر شد — مہلتے بایست تا خون شیر شد

بفضل رحمانی وامداد یزدانی وطفیل احمد لاثانی صحیفہ نمیقہ بذاکہ آئینہ جمال این خیال ست

گر بسر معرفت آگہ شوی — لفظ بگذاری سوے معنی روی

دفتر ثانی بہ آئین نوی

مثنوی مولوی معنوی

ہست قرآن در زبان پہلوی

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال ہجری ششصد و شصت و دو بود

از الہامات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی کہ این کلام بر کمالش دال ست

من چہ گویم وصف آن عالیجناب — نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

باہتمام محمد عبد المجید

در مطبع مجیدی کانپور بطبع رسید

فهرست دفتر دوم کتاب مستطاب مثنوی مولانا روم علیه الرحمة

تمت

میشوند لهذا در کعبه شریفه برای روز ریکشانید و شیخ عبدالحق گفته که تعظیم یازدهم رجب تسمیه آن بروز استفتاح در کتب حدیث یافته نشده نه اثباتا و نه نفیا ۱۲ بحر العلوم رحمة الله علیه

دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... باز گردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود ... باز گشتش روز استفتاح بود

مطلعِ تاریخ این سودا و سود
سالِ هجرت ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت
بهر صیدِ این معانی بازگشت

ساعدِ شه مسکنِ این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد

آفتِ این در هوا و شهوت ست
ورنه اینجا شربت اندر شربت ست

این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی
وی جهان تو بر مثالِ برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون می شود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نفس
شد فراقِ صدرِ جنت طوقِ نفس

شو که چون کار بود + ندارد پشیمانی انگاه سود + معلوم میشود در مصیبت نامهٔ شیخ فرید الدین عطار قدس سره نیز واقع شده که سه با دل پر مهر فرعون لعین + خواست از جان قرب رب العالمین + لیکن ...

همچو دیو از وی فرشته می گریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم

گر دران دم او بکردی مشورت
در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد
عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز تنهائی چو نا امیدی شوی
زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود
چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوخت ست / آخر آن را هم ز یار آموخت ست

خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دو تا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آینه است جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن ست / چونکه او آمد طریقم خفتن ست

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظ شان مصروف دقیانوس بود	خواب شان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است	غیبت خورشید بیداری کش است

با نادان نشست

آفتاب از ترک این گلشن کند — تا که تحت الارض را روشن کند

آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمال کان سریست — روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی اگر اسکندری — بعد از آن هر جا روی نیکو فری

بعد از آن هر جا روی مشرق بود — شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان — حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خران ست ای سوار — ای خران را تو مزاحم شرم دار

[illegible]

پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو زرّ سرخ و این حسها چو مس

اندران بازار کایشان ماهر اند — حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می خورد — حس جان از آفتابی می چرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت — و آفتاب چرخ بندهٔ یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

[illegible]

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار	روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور	هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند	گه موحد را صور ره می‌زند

گه فرا گوید ز مستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن

گاه نقش خویش ویران می کند | از پی تنزیه جانان می کند

چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیدهٔ عقل ست سنی در وصال

سخرهٔ حس اند اہل اعتزال ‎— خویش را سنی نمایند از ضلال

ہر کہ در حس ماند او معتزلی ست ‎— گر چہ گوید سنیم از جاہلی ست

ہر کہ از حس خدا دید آیتی ‎— در بر حق ہست بہر طاعتی

ہر کہ بیرون شد ز حس سنی وی ست ‎— اہل بینش چشم عقل خویش بست

گر بدیدی حس حیوان شاہ را ‎— پس بدیدی گاو و خر اللہ را

گر نبودی حس دیگر مر ترا ‎— جز حس حیوان از بیرون ہوا

پس بنی آدم مکرم کے بدے ‎— کے بہ حس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت	باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست	کو همه مغزست بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج	ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج

یعنی اگر چشم معنی بین نداری مارا با تو بحث نیست

پردهای دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آئینهٔ دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید — در خیال او خیال حق رسید

شکر معطی را که چون او در رسید — در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را می فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می شگیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این از و / ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگریم / در خور آنیم و یا نا در خوریم

او جمیل ست و یحب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

در هران چیزی که تو ناظر شوی / می کند با جنس سیری معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می کشند / باقیان از باقیان هم سر خوشند

ناریان مر ناریان را جاذب اند / نوریان مر نوریان را طالب اند

صاف را هم صافیان راغب شوند / دردها هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شگفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / وانکه چشم دل ببستی بر کشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات | تا سه آورد و کشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار | تا سه چون آرد مرا آن را پاس دار
او چو می خواند مرا من بنگرم | لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند | تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب | تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می جستم بسی | هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست | تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست | آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو | رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید | درد مریم را بخرما بن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد	صد دلِ نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی برآوردم زدود	دیدم اندر آینه نقش تو بود
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر چشمِ تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان	ذات خود را از خیالِ خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشمِ منیر بی زوال	از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می کشد — باده از تصویر شیطان می چشد

چشم او خانهٔ خیال است و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال — خانهٔ هستی ست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از هستی تو — در خیالت گم شود مستی تو

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کلے گذر

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را — چون نمی بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال — آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افگند تیرے از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماهی نو نمود آن موی او

چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هرکه با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسف‌اند

جان بابا گویدت ابلیس هین	تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد	آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب	تو مبین بازی بچشم نیمخواب
زانکه فرزین بندها داند بسی	که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها	چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات	در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی	رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد	زابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد را بس زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو	کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک	از کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلح ست و مصلحت را داند او	کان دعا را باز می گرداند او
وان دعا گوینده شاکی می شود	می برد ظن بد و آن بد بود
می نداند که بلای خویش خواست	وز کرم حق آن بدو نادر راست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در گور عمیق
با مسیحا گشت همره ابلهی	استخوانها دید ناگه بر رهی
گفت ای روح الله آن نام سنی	که بدان تو مرده زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لائق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در روش دراک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست	میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کرد ست او	مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبار جوست	خار روئیده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان | هان وهان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی | بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد | کو ندارد میوه مانند بید

اندر ز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن آن خادم

صوفیی می گشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست | او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد	گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست	بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید	لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف	بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست	بهر عارف فتّحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست	با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

انچه تو در آئینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند بیش ازان
پیر ایشانند کاین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند	پیشتر از کشت بر بر داشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند	پیشتر از بحر دُرها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالیٰ با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می رفت در ایجاد خلق	جان ایشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملائک مانع آن می شدند	بر ملائک خفیه خنبک می زدند

مطلع بر نقش هر چه هست شد	پیش از آن کین نقش گل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند	پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرت است	ور نه خود نسبت بدوران رویت است

طبیعت انسانی اگر نقش گل خوانم یعنی قالب انسانی پابستہ شد

فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر با کیف را — دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می بینند دی — در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگور می را دیده اند — در فنای محض شی را دیده اند

روح از انگور می را دیده است — روح از معدوم شی را دیده است

آسمان در دور ایشان جرعه نوش — آفتاب از جود شان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار — هم یکی باشند و هم شش صد هزار

بدن میکند و اگر ترکیب عنصری کند فاسد شود قابل تدبیر نماند موت عبارت از همین ترک تدبیر ست بعضی از آدمیان اسکه منشود روح در عالم مثال سیر سکند عجائب و غرائب عالم ملکوت را می بیند

بر شمال موج‌ها اعداد شان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست	آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود

روح انسانی کنفس واحدست | روح حیوانی سفال جامدست

گفت حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او

عقل جزو از رمز این آگاه نیست | واقف این سر بجز الله نیست

عقل را اندر چنین سودا چه کار | کر مادر زاد را اسرار چه کار

یک زمان بگذار ای همره ملال | تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او | هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم | نطق می خواهد که بشگافد تنم

چون کنم لب را گشادن نیست راه | شکر تی کن تا نماید راه آه

همچو موری اندرین خرمن خوشم | تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت و غیر آن

کی گذارد آنکه رشک روشنی ست | تا بگویم آنچه فرض و گفتنی ست

بحر کف پیش آرد و سدی کند | جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر | مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق | اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال | سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی صورت مپندار ای عزیز | همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر | گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق | بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را | لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت ترکن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه می گوئی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر روی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / یا رسول اهل کمتر کن سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند

گفت لاحول ای پدر چندین مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فگن جل زود تر — زانکه شب سرماست ای کان هنر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو — استخوان در شیر چون نبود مجو

من ز تو استاترم در فن خود — میهمان آید مرا از نیک و بد

لائق هر میهمان خدمت کنم — من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان را بست چست — گفت رفتم کاه جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پارها از پشت و رانش می ربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز می دید آن خرش در راه رو — گه بچاهی می فتاد و گه به گو

گونا گون می دید ناخوش واقعه — فاتحه می خواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند — رفته اند و جمله درها بسته اند

باز می گفت ای عجب آن خادمک — نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند بر عکس کین

مر عداوت را سبب باشد سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز می گفت آدم با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کو همی خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست — بر برادر اینچنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان — که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میانِ خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ

خسته از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله — جو رها کردم کم از یکمشت کاه

با زبانِ حال میگفت ای شیوخ — رحمتی کن سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیلِ آب

پس به پهلو گشت آنشب تا سحر — آن خرِ بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراقِ کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و در درد و سوز — نالها میکرد از جان تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه زان سگ می سزد

خر جهنده گشت از تیزیِ نیش — کو زبان تا خر بگوید حالِ خویش

گمان بُردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی برنشست وشد روان / خر ز بر وافتادن آمد در زمان

هر زمانش خلق بر می داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وآن دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ / وآن دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی همی گفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

چون ندارد کس غم تو ممتحن / خویش کار خویش باید ساختن

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم وریو

در ره اسلام بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین — آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار — دم دهد تا ریزدت خون زار زار

همچو شیران صید خود را خویش کن — ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان — بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر جان را نه بینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد — روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او — گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن ست — بر سر مبرز گلست و سوسن ست

آن نبات آنجا یقین عاریت ست — جای آن گل مجلس ست و عشرت ست

طیبات آمد برای طیبین — للخبیثات الخبیثین ست هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخ ست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همین اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ور تو چون بولی برونت افگنند

طبلها در پیش عطاران ببین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زین تجانس زینتی انگیخته

تو رهائی جو ز ناجنسان بجد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صحبت ناجنس گور است و لحد

گر در آمیزند عود و شکرش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برگزینند یک بیک از دیگرش

طبلها بشکست و جانها ریختند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را با ورق ‌‌ تا گزید این دانها را بر طبق

حق فرستاد انبیا را بهر این ‌‌ تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین

مومن و کافر مسلمان و جهود ‌‌ پیش از ایشان جمله یکسان مینمود

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم ‌‌ کس ندانسته که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان ‌‌ چون جهان شب بود و ما چون شبروان

تا برآمد آفتاب انبیا ‌‌ گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را ‌‌ چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را ‌‌ چشم را زان می خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابگان ‌‌ عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روزست آینه تعریف را ‌‌ تا ببیند اشرفی تشریف را

حق قیامت را لقب زان روز کرد ‌‌ روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست ‌‌ روز پیش مهرشان چون سایهاست

عکس راز مرد حق دانید روز ‌‌ عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی | والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست | هم برای آنکه اینهم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست | خود فنا چه لائق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین | پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل | کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او | وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون بر آمد زان فلک | با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا ‌‌ ‌ زان حلاوت شد عبارت ماقلی

هر عبارت خود نشان حالتیست ‌ ‌ حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر ‌ ‌ همچو دانه کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزگر ‌ ‌ پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور ‌ ‌ بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او

گوی آنکه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را به تکرار آوری — چون تو نااهلی شود از تو بری

ور چه بنویسی نشانش می کنی — ور چه می لافی بیانش می کنی

او ز تو رو در کشد ای پرستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو — علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا — همچو باز شه بخانه روستا

یافتن بادشاه باز گم کرده را بخانهٔ پیرزن

علم آن بازیست کو از شه گریخت — گنده پیر از جهل پیشش کاه ریخت

علم بازی دان که او از شه گریخت — سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را — دید آن باز خوش خوش زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد — ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز — پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند — سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق — کژ رود جاهل همیشه در طریق

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد — سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد — شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست — که نباشی در وفای ما درست

چون سگی از خلد در دوزخ قرار | غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر | خیره بگریزد بخانه گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنی ست | هر که مایل شد بدو خوار و غبی ست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست | عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز | آن رسد با او که با آن شاه باز
باز می مالید پر بر دست شاه | بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم | گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا نهد ظلوم شرمسار | جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند | زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما | زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی | تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد | زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا | ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین | خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می شوم / توبه کردم نو مسلمان می شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را

ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکم علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افگنم گر در حریق / فندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گرد حق شمشیر او

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشگافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یارب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رویتست

غوطه خور موسیا اندر بحار	ور میانِ دورِ احمد سر برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت	راهِ آن خلوت بدان بگشودمت
گر تو زان دوری درین دور ای کلیم	پا بکش زیرا دراز ست این گلیم
من کریم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینیِ طفلے بمالد مادرے	تا شود بیدار و واجوید خورے
کو گرسنه خفته باشد بیخبر	وان دو پستان می چکد از مهر و بر
کُنتُ کنزاً رحمةً مخفیةً	فابعثتُ اُمّةً مهدیةً
هر کراماتے که میجوئی بجان	او نمودت تا طمع کردی دران
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند اُمّتان
گر نبودی کوششِ احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم	تا بدانے حقِ اُو را بر اُمم
گر بگوئی شکرِ این رستن بگو	کز بتِ باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکرِ دین ازان برتافتی	کز پدر میراث ارزان یافتی
مردِ میراثی چه داند قدرِ مال	رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش	چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست — بعد ازان از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید طفل کے جوشد لبن — تا نگرید ابر کے خندد چمن

حلوا خریدنِ شیخ احمد خضرویه از جهتِ غریمان بالهامِ حق تعالی

بود شیخی دائما او وام دار — از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیرانِ جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودے نام او — خدمتِ عشاق بودی کام او

وام او را حق ز هر جا می گذارد — کرد حق بهرِ خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می کنند از دل دعا

کای خدا تو منفقان را ده خلف — وی خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلقِ خود قربانیِ خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رو اند و خوش — تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادست شان جانِ بقا — جانِ ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامے سالها این کار کرد — می ستد می داد همچون پایمرد

تخمها می کاشت تا روزِ اجل — تا بود در روزِ اجل میرِ اجل

چونکه عمرِ شیخ در آخر رسید — در وجودِ خود نشانِ مرگ دید

دام خواهان گرد او بنشسته جمع | شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام خواهان گشته نومید و ترش | درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر | نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد | لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر | که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند | یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر | تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت او را جمله حلوا بچند | گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو | نیم دینارت دهم افزون مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ | تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال | نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند | خوش همی خوردند حلوای چو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد | گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم | وام دارم می روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین | ناله و گریه بر آورد و حنین
بانگ می کرد و فغان و های های | کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی | بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌ولان همچو گربه روی‌شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در روی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با ابد خوش شادکام / فارغ از تشنیع و طعن خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترشروئی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد

کارک خود می گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می رود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه می شکافد نیم شب / ژاژ می خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می کند / وان جهود از خشم سبلت می کند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص آله

می خورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بی خبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز — قوت پیران ازین بیش ست نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشه طبق — نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا بکشود زود — خلق دیدند آن کرامت بی جحود

آه و افغان از همه برخاست دود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراگنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها می زنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب — هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا می شتافت — نور چشمش آسمان را می شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا — از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه انکار و قال — من بحل کردم شما را آن جدال

سرّ آن این بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندک ست — لیک موقوف غریو کودک ست

تا نه گرید کودک حلوا فروش — بحر بخشش در نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست — کام خود موقوف زاری دان نخست

کام خود موقوف زاری دل ست — بی تضرع کامیابی مشکل ست

گر همی خواهی که مشکل حل شود — خار محرومی بگل مبدل شود

گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — چشم بیند یا نه بیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم ست — در وصال حق دو دیده کی کم ست

ورنه خواهد دید از حق نور وضو — اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست — چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضر ست — نصرت از وی خواه کو خوش ناصر ست

لیک بیگار تن پر استخوان — بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان — ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت | کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق | جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند را از ابلهی | بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه | پنجه زد کرد نقشش را تباه
کلّه اش بر کند و مغزش ریخت زود | همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گور | دشمنان در ماتم او کرده سور

ـه لے بدون وجه شرعی یا بدون وجه قسمت وجوه معاش از هر گروه طلب می نماید ۱۲

ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیری میسحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردمان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او از امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه

کرده بر دیگران نوحه گری ❊ مدتی بنشین و بر خود می گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود ❊ زانکه شمع از گریه روشن تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین ❊ زانکه تو اولی‌تری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی اند ❊ غافل از لعل بقای کانی اند

زانکه بر دل نقش تقلید ست بند ❊ رو به آب چشم بندش را بزند

زانکه تقلید آفت هر نیکویست ❊ که بود تقلید گر کوه قوی ست

گر ضریری لمترست و تیز خشم ❊ گوشت پاره اش دان که او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریک تر ❊ آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود و لیک ❊ از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه آبی می خورد ❊ آب از و بر آب خواران بگذرد

آب در جو زان نمی گیرد قرار ❊ زانکه آن جو نیست تشنه و آب خوار

همچو نایی ناله و زاری کند ❊ لیک بیگار خریداری کند

نوحه گر باشد مقلد در حدیث ❊ جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناک ❊ لیک کو سوز دل و دامان چاک

از مقلد تا محقق فرقهاست ❊ کین چو داود ست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود — وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین — بار بر گاو ست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب — نوحه گر را مزد باشد در حساب

کافر و مومن خدا گویند لیک — در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان — متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان — بی طمع پیش آ و الله را بخوان

گر بدانستی گدا از گفت خویش — پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان خواه — همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش — ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری — تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو ست

روستائی گاو در آخر ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستائی شد در آخر سوی گاو — گاو را می جست شب آن کنجکاو

دست می مالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون بدی — زهره اش بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان می خاردم — کو درین شب گاو می پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور — نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل — لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده — لاجرم غافل درین پیچیده
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی — بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را — تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید — مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش — نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر — کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند — بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه — خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح — بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه — کامشبان لوت و سماع است و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند — چند ازین زنبیل و زین دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما — دولت امشب میهمان داریم ما

خر برفت آه حراره بالفتح آواز چیزی و غوغای مردم و ترانه و آوازی که از چند ساز و چند حلق بیکبار بر آید ۱۲ ولی محمد رح و قلبک اطلاق حراره بر آنچه مذکور شد برای آن باشد

تخمِ باطل را ازان می کاشتند · کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راهِ دراز · خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند · نزدِ خدمتهاش خوش می باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست · وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رختِ او · وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون می دید میلان شان بوی · گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد · خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن · ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند · گه بسجده صفه را می رفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار · زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نورِ حق · سیر خورد و فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفی اند · باقیان در دولتِ آن می زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران · مطرب آغازید یک ضربِ گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد · زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر · کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از رهِ تقلید آن صوفی همین · خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوشِ آن سماع · روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو / بازده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگر بندی میان گربگان / اندر اندازی و جوئی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا / کان خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند

من گرا گیرم گر آن قاضی برم ... این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیائی وا نگوئی کای غریب ... پیش آمد این چنین ظلم مهیب

گفت والله آمدم من بارها ... تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر ... از همه گویندگان با ذوق تر

باز می گشتم که او خود واقف است ... زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آنرا جمله می گفتند خوش ... مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد ... که دو صد لعنت بران تقلید باد

خاصه تقلید چنین بیحاصلان ... کابرو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت میزدی ... وین دلم از عکس ذوقی میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش ... که شوی از بحر بی عکس آب کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان ... چون پیاپی شد بود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر ... از صدف مگسل نگشته قطره در

صاف خواهی چشم عقل و سمع را ... بردران تو پردهای طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع ... عقل او بر بست از نور و لمع

زانکه صوفی را طمع بردش ز راه ... ماند در خسران و شد کارش تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع ... مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی ... در نفاق آن آینه چون ماستی

بیت تمثیل است ای طمع چندان موجب خسران و نقصان است که اگر طمع در آینه هم بودی او را نه راست گوی یا نه راستی یعنی آئینه خلاف نمائی کردی چنانچه از طمع خلاف نمائی می کنیم ۱۲

گر ترازو را طمع بودی بمال | راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع قارون شوی | آخر الامر اندرین هامون شوی
هر نبی می گفت با قوم از صفا | من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری | داد حق دلّالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلّال را | مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار | گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من | کی بود شبه شبه دُرّ عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش | تا بدانی کین طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود | با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود | گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود | لاجرم از حرص خود بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان | مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف | بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد — زانکه آن لقمه ربا چابک برد

هر که دور از رحمتِ رحمان بود — او گدا چشم است گر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیرِ پا — گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امیدِ راحتی — زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست — جز بخلوتگاهِ حق آرام نیست

کنجِ زندانِ جهانِ ناگزیر — نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخِ موشی در روی — مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی — می گدازد همچو موم از آتشی

در میانِ مار و کژدم گر ترا — با خیالاتِ خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود — کان خیالت کیمیای مس شود

صبر شیرین از خیالِ خوش شدست — کان خیالاتِ فرج پیش آمدست

آن فرح آید ز ایمان در ضمیر　　ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله　　حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد　　هر کرا صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار　　هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست　　وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص فعلی هر دو هست　　گاه ماهی باشد او گاهیست شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر　　نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن　　باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه　　نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند　　هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور　　لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور

از خیال بد مر او را زشت دید　　چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان　　هر که آن بیند بگردد این بدان

سایهٔ اصلست فرع اما کجا | سایه با خورشید دارد پا بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات | ششدرست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان | مضطرب انداز دست آن خر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند | اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون | باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر | یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمهٔ | ور بصد حیلت کشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو | حجتش اینکه خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود بهر طعام | از وقاحت بی صلاح و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس | کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد | ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش | یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث | داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک | گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او زندان و را قاضی به پیش | پس تفحص کرد از اعیان خویش

دفتر دوم

گشت ثابت پیش قاضی آن همه | که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو | سوی خانهٔ مردهٔ ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست | همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد | خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام | رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم | تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود | وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو | تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان | گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است | وانکه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی | قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه | قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود | هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در وست | دیو پنهان گشت اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال | تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا | چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان | گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال مکسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ

گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش

هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین بدحیلها

هان بگو لاحولها در هر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ آن مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / می گریزند از تو می گریند خون

وز تو می خواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

تا کسی نسیه نفروشد بوی / قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من

بیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس ست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس ست او صرفه از وی کم بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتری کردی که هیزم می‌فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادیگر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

جملگان آوازها برداشته / کاین همه تخم جفاها کاشته

مفلس ست این ندارد هیچ چیز / تا کس او را قرض ندهد یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

بینوایی بدادایی بینوا / نان ربایی نرگدایی بیحیا

هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه کاز آرد گره محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را | من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم و دست آن گلویش پس فراخ | با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را | عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حلّه‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حلّهٔ پوشیده است | دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر | کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه | جو بها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس | هوش تو کو نیست اندر خانه کس
چرخ افلاسم شنید ای پر طمع | تو نه بشنیدی بگوش بی لمع
طبل افلاسم بچرخ سابعه | رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام | پس طمع کر میکند گوش ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان | مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر | بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا | در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم | از جمال و از کمال و از کرشم

آنچه او خواهد رساند آن بگوش — از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه تو هستی کنون غافل ازان — وقت حاجت حق کند آنرا عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید — از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نه بینی رنگ و بو — بهر درد خویش بی فرمان او

گرچه درمان جوی گوئی بجان — کای خدا درمان کار من رسان

چشم را ای چاره جو در لامکان — هین بنه چون چشم کشته سوی جان

کون پرچاره است و هیچت چاره نی — تا که بگشاید خدایت روزنی

اینجهان از بی جهت پیدا شدست — که ز بی جای جهان را جا شدست

بازگرد از هست سوی نیستی — گر تو از جان طالب مولیستی

جای دخل ست این عدم ازوی مرم — جای خرج ست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی ست — جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار — دستگیر و جرم ما را درگذار

یاد ده ما را سخنهای دقیق — که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی — گرچه جوی خون بود نیلش کنی

اینچنین میناگریها کار تست — اینچنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را برهم زدی — ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی بجفت و خال و عم — با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده — زین غم و شادی جدایی داده

برده از خویش و پیوند و سرشت — کرده در چشم او هر خوب زشت

دفتر دوم

هر چه محسوس ست او رد می کند — وانچه ناپیداست مسند میکند

عشق او پیدا و معشوقش نهان — یار بیرون فتنهٔ او در جهان

هین رها کن عشقهای صورتی — نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوق ست صورت نیست آن — خواه عشق اینجهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای — چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش بر جاست این سیری ز چیست — عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس ست گر معشوقه است — عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون می کند	کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت	تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	واطلب اصلی که او تابد مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو | عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زراندودست خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می ستاند آن جمال | اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست | دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست | هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس | بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریه | بر مناسب شادی و بر قافیه

آن بود معنی که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

نبود آن معنی که کور و کر کند
مر ترا بر نقش عاشق تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینائی پی خر رو که جست
چند ازین پالان گری ای تن پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نیاید ای عمو
خود به پشتش رو نهد پالان او

پشت خر دکان و مال و مکسب ست　　جان تو سرمایهٔ صد قالب ست

خر برهنه بر نشین ای بو الفضول　　خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا　　والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه هم پیاده رفته است　　بار این و آن بسی بذرفته است

شد خر نفس تو بر میخش ببند　　چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را برد نیست　　خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت　　هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خام ست آن مخور خام ای پسر　　خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان	من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بخت است آن و آنهم نادرست	کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است	پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر	که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد	وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر	از نهال عافیت ناخورده بر
وآمنی یابی تو نقصان اگر	این مثل بشنو که دریابی مگر

حکایت در معنی این بیت که اگر با اگر بجفت کردند ازیشان بچه آمد کاشکی نام

یک غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر	ور میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا	هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا	خانه تو بودی این معمور ما

گفت آری پهلوی یاران خوش است — لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبگار خوش اند — وز خوشِ تزویر اندر آتش اند

طالب زر گشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر نداند چشمِ عام

پرتوی بر قلب زن خالص ببین — بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو — نزدِ دانا خویشتن را کن گرو

پس محک باید میانِ جانِ خویش — ور ندانی ره مرو تنها به پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنائی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان — سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می برد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آن فلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر

چه بود آن بانگ غول ای نیکخو — مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درونِ خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها

ذکرِ حق کن بانگِ غولان را بسوز — چشم چون نرگس ازین کرگس بدوز

صبح کاذب را ز صادق وا شناس — رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگانِ هفت رنگ — دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها — گوهران بینی بجای سنگها

گوهری چه بلکه دریائی شوی — آفتابِ چرخ پیمائی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید — کارکن بر کارگه باشد پدید

خارج این کار نتوانیش دید — منتظر در کارگه آید پدید

کارگه چون جای باش عامل ست — آنکه بیرون ست از وی غافل ست

پس درآ در کارگه یعنی عدم	تا به بینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدیست	پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر	تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله مند | زیر لب می کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه | تا بگردد حکم و تقدیر اِلٰه
تا که موسیِ نبی ناید برون | کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد | وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدے کارگاهِ لایزال | دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف | وز برون می کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد | بر دگر کس ظنِّ حقدے می برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن ست | خود حسود و دشمن او آن تن ست
او چو موسےٰ و تنش فرعونِ او | او به بیرون می دود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین | بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت | هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری | یاد ناوردی تو حق مادری

هی چرا کشتی ورا ای زشت رو | می نگویی او چه کرد آخر بتو

هیچ کس کشتست مادر ای عنود | می نگویی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست | کشتمش کان خاک ستار ویست

متهم شد با یکی زان کشتمش | غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت آن کس را بکش ای محتشم | گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق | نای او برم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی می کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ | از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما | از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود | پس چرا شان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبگار صواب | بشنو این اشکال و شبهت را جواب

می آید هذا مجازی که کمال او را بزوال آرد ۱۲ قوله خود حسد الخ ای موجب حسد ننگ عار از کمی خویش و از زیادتی دیگر بوده است و آن کمی در حسد موجود است بلکه حسد از جمله بدیها بدترست ۱۲

دشمن خود بوده اند آن منکران ⁂ زخم بر خود می زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند ⁂ دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدوِ آفتاب ⁂ او عدوِ خویش آمد در حجاب

تابشِ خورشید او را میکشد ⁂ رنجِ او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب ⁂ مانع آید لعل را از آفتاب

مانعِ خویشند جمله کافران ⁂ از شعاعِ جوهرِ پیغمبران

کی حجابِ چشمِ آن فردند خلق ⁂ چشمِ خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلامِ هندوی کو کین کشد ⁂ از ستیزِ خواجه خود را می کشد

سرنگون می افتد از بامِ سرا ⁂ تا زیانے کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب ⁂ ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت دشمنِ جانِ خودند ⁂ راهِ عقل و جانِ خود را خود زدند

گازرے گر خشم گیرد ز آفتاب ⁂ ماهیے گر خشم مے گیرد ز آب

تو نکو بنگر کرا دارد زیان ⁂ عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو ⁂ هان مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ⁂ ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودے کز فلان من کمترم ⁂ می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبِ دیگرست ⁂ بلکه از جمله بدیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد می خواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را ببالا می فراشت

بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهانِ جستجو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید آید حسدها در قلق

درگذر از فضل و زجستی و فن
کارِ خدمت دارد و خلقِ حسن

زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسدِ حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگیِ رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائم ست
تا قیامت آزمایش دائم ست

کدام اعتبار ملحوظ هر دو فرقه دیگر کدام اعتبار است حضرت مولوی جامی قدس سره در شرح لمعات مرقوم فرموده اند اگر خواهی در انجا ببین

هر کرا خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی و قائم آن ولی ست	خواه از نسل عمر خواه از علی ست
مهدی و هادی وی است ای نیکخو	هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او	آن ولی کم از و قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست	نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام — صف صف اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفیِ بصر — تاب نارد از شعاع بیشتر

روشنی کو حیات اول ست — رنج جان و فتنهٔ این احول ست

احولیها اندک اندک کم شود — چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست — کی صلاح آبی و سیب ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف — نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیکن آهن را لطیف آن شعله‌هاست — کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش — زیر پتک و آتش ست او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه — در دل آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و فرزندان آب — پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه — همچو پارا در روشش پاتابه

یامکانی درمیان تا آن هوا — می شود سوزان و می آرد نما

پس فقیر آنست کو بی واسطه است — شعلها را با وجودش رابطه است

پس فقیر آنست کو خود را دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن — میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو — دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن ست — پس نظرگاه خدا دل نی تن ست

باز این دلهای جزوی چون تن ست — با دل صاحبدلی کو معدن ست

پس مثال و شرح خواهد این کلام — لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

تا نگردد نیکوی مابدی — این که گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژرا کفش کژ بهتر بود — مر گدارا دستگه بر در بود

امتحانِ پادشاه آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب — از لبِ شکر چه زاید شکّرآب

آدمی مخفیست در زیرِ زبان — این زبان پرده است بر درگاهِ جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید — سرِّ صحنِ خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندم ست — گنجِ زر یا جمله مار و کژدم ست

یا درو گنج ست و ماری بر کران — زانکه نبود گنجِ زر بی پاسبان

بی تأمّل او سخن گفتی چنان — کز پسِ پانصد تأمّل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی — جمله دریا گوهرِ گویاستی

نورِ هر گوهر کزو تابان شدی — حقّ و باطل را ازان فرقان شدی

نورِ فرقان فرق کردی بهرِ ما — ذرّه ذرّه حقّ و باطل را جدا

نورِ گوهر نورِ چشمِ ما شدی — هم سوال و هم جوابِ ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرصِ ماه — چون سوال ست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت را راست کن نیکو نگر — هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل — چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلّال ست و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنید گوش تبدیل صفات — در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد بی سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون ناقد بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

روان کردن پادشاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر حال پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه — بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او — جستجوی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گنده دهان — دور بنشین مرکب این سوتر مران

که تو ز اهل نامه و رقعه بدی — نی جلیس و یار هم بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم — تو حبیب و ما طبیب پرفنیم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن — نیست لائق از تو دیده دوختن

لیک قابل‌تر بدی زان یار خود — نزد ما آ که تو به زان یار بد

با همه بنشین دو سه دستان بگو — تا به بینیم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار — سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت تو چه زیرکی — صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن نه کان خواجه تاش تو نمود — از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود

گفت کو دزد و کژست و کژ نشین — خیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راست گو — راست گوئی من ندیدستم چو او

راستی و نیک خوئی و حیا — حلم و دینداری و احسان و سخا

راست گوئی در نهادش خلقتست — هر چه گوید من نگویم تهمتست

گر ندانم آن نکو اندیشش را — متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من به بیند عیبها — من نه بینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافل اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

من نه بینم روی خود را ای شمن / من به بینم روی تو تو روی من

آن کسی که او به بیند روی خویش / نور او از نور خلقان ست بیش

گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو

گفت تو هم عیب او گو مو بمو / آن چنان که گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای مملکت یار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مرمرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا مردمی / خوی او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدن ست / پس عوض دیدن ضد ترسیدن ست

بخل نادیدن بود اعواض را	شاد دارد دیدِ دُر خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل	زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست	دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او	هست او در هستیِ خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بُدست	با همه نیکو و با خود بد بُدست
گفت شه جلدی مکن در مدحِ یار	مدحِ خود در ضمنِ مدحِ او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا	شرمساری آیدت در ماجرا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارتِ ظن خود نزدیک شاه

گفت نی والله بالله العظیم	مالک الملک و رحمن و رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا	نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاکِ ذلیل	آفریدا و شهسواران جلیل
پاک شان کرد از مزاج خاکیان	بگذرانید از تکِ افلاکیان
برگرفت از نار و نورِ صاف ساخت	وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت	تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که ز آدم رست و دستِ شیث چید	پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید
نوح از ان گوهر چو برخوردار شد	در هوای بحرِ جان دُربار شد
جانِ ابراهیم از ان انوار زفت	بی حذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد	پیشِ دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داؤد از شعاعش گرم شد	آهن اندر دستِ بافش نرم شد
چون سلیمان بُد وصالش را رضیع	دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر	چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسفِ مه رو چو دید آن آفتاب	شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دستِ موسی آب خورد	ملکتِ فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون راز یافت	هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدے	کرد در جوفِ درختش جان فدے
چونکه یونس جرعهٔ زان جام یافت	در درونِ ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از ذوقِ او	سر بطشتِ زر بنهاد از شوقِ او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا	چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال	در بلا چون دید آثارِ وصال
خضر و الیاس از پیش چون دم زدند	آبحیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسیِ مریم چو یافت	بر فرازِ گنبدِ چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم	قرص مه را کرد اندر دم دو نیم
چون ابوبکر آیتِ توفیق شد	با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد	حق و باطل را ز دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت — نور فائض بوده ذو النورین گشت

چون ز نورش مرتضی شد دُر فشان — گشت او شیر خدا در مرج جان

روشن از نورش چو سبطین آمدند — عرش را دُرّین و سِترطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده نثار — وان سر افگنده براهش مست وار

چونکه سبطین از سرش واقف بُدند — گوش وارِ عرشِ ربانی شُدند

سبطِ پاکش هم حسین و هم حسن — گوشوارِ عرشِ حیّ ذو المنن

چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید — نامِ قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس — شد خلیفه حق و ربانی نفس

پورِ ادهم مرکب آن سو راند شاد — گشت او سلطانِ سلطانان راد

وان شقیق از شق آن راهِ شگرف — گشت او خورشید رای و تیز طرف

شد فضیل از رهزنی ره پیر راه — چون بلحظِ لطف شد ملحوظ شاه

بشرِ حافی را مبشر شد ادب — سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذو النون از غمش دیوانه شد — مصرِ جان را همچو شکر خانه شد

چون سری بی سر شد اندر راهِ او — بر سریرِ سروران شد جاهِ او

رحمت و رضوانِ حق در هر زمان — باد بر جان و روانِ پاک شان

صد هزاران پادشاهانِ مهان — سرفرازان زان سوی جهان

نام شان از رشک حق پنهان بماند هر گدائی نام شان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان کاندران بحر اند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش نیست لایق نام نو می جویمش

حق آن آنی که این و آن از وست مغزها نسبت بدو باشند و پوست

که صفات خواجه تاش و یار من هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو چند گوئی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده از تگ دریا چه دُر آورده

روز مرگ این حس تو باطل شود نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آگند هست آنچه گور را روشن کند

نور دل از جان بود ای یار غار مستعار آن را مدان ای مست عار

آن زمان کین دست و پایت بر درد پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردن است بل حسن را سوی حضرت بردن است

جوهری داری ز انسان یا خری	این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را	چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پرهیزی که زائل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد	شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله	داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسپ و اشتر را عرض
جوهر کره بزائیدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض
گشت جوهر میوه اش اینک غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار
جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها
زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده ام
دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش
سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست
گر تو فرمائی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست
هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لون دگر
حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لائقش — لائق گله بود هم سائقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست — صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود که تو بودی عرض — جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها — در مهندس بود چون افسانها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش — بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها — آلت آورد و ستون از بیشها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ — جز خیال و جز عرض اندیشهٔ

جملهٔ اجزای جهان را بی غرض — در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آید آخر در عمل	بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود	در عمل ظاهر بآخر می شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول ست	آن همه از بهر میوه مرسل ست
پس سری که مغز آن افلاک بود	اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض ست این بحث و مقال	نقل اعراض ست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا	اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور	وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل	عقل چون شاه است و فکرتها رسل

عالم اول جهان امتحان ‌ ‌ ‌ عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها خیانت می کند ‌ ‌ ‌ آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده ات چون خدمت شایسته کرد ‌ ‌ ‌ آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر ‌ ‌ ‌ این ازان و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد ‌ ‌ ‌ این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشت ست آن را خرد ‌ ‌ ‌ تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر ‌ ‌ ‌ کافر و مومن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاهِ دین ‌ ‌ ‌ نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی ‌ ‌ ‌ چون کسی را زهره تسخر بدی

مکشوف بود بلی زمکشوفات خود بیان سازد ۱۲ رشید قبلهٔ عالم قدس سره

پس قیامت بودی این دنیای ما	در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد	لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افگنم من یک امیر	از امیران خفیه دارم نزد وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار	وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام	ماه را بر من نمی پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست	چون تو میدانی که آن چه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان	آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می دانست تا پیدا نکرد	بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست	تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلابه تن قرار	چون ضمیرت می کشد او را بکار
پس کلابه تن کجا ساکن شود	چون سر رشته ضمیرش می کشد

تا سه تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش

تا سه تو آن کشش را شد نشان / هست بیکاری چو جان کندن عیان

اینجهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زائید آن هم شد سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشتش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن حال آن غلام

گفت صحاً لک نعیمٌ دائمٌ / بس لطیفی و ظریف و خوبرو

پیش سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم

ماهروی جعد موی مشکبو / نیک خوئی نیک خوئی نیک خو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدئی / دیدنت ملک جهان ارزیدئی

گفت رمزی زان بگوای بادشاه | کز برای من چه گفت آن دین تباه

گفت اول وصف دوروییت کرد | کاشکارا تو دوائی خفیه درد

خبث یار خویش را چو از شه گوش کرد | در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت | تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود | همچو سگ در قحط بس گه خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس | دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان | از تو جان گندست و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو | تا امیر او باشد و مامور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان | راحة الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا | همچو سبزه گولخن دان اے کیا

پس بدان که صورت خوب نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان

چند باشی عاشق صورت بگو | طالب معنی شو و معنی بجو

چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دلِ هر یک نگر

کانچه دارد وین چه دارد می گزین / زانکه کمیاب ست آن دُرِّ ثمین

گر بصورت می روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندانکه لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندانکه نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورتِ شاهِ صفی / هست محکوم یکی فکرِ خفی

خلق بی‌پایان زیک اندیشه بین | گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد | لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

خلق عالم چون رمه ست و حق شبان | میدواند جمله را روز و شبان

پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ | قائم ست اندر جهان هر پیشهٔ

خانه‌ها و قصرها و شهرها | کوه‌ها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر هم مهر و فلک | زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور | تن سلیمان ست و اندیشه چو مور

می‌نماید پیش چشمت که بزرگ | هست اندیشه چو میش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم | ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر | ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

زانکه نقشی وز خرد بی‌بهرهٔ | آدمی خو نیستی خرکرهٔ

جهل محضی وز خرد بیگانهٔ | بو نداری از خدا دیوانهٔ

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل | شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

نک ز غیبیت یک نمودار آتش ست | کز لطافت چون هوای دلکش ست

تن بجسمی در نمی‌پیچد کثیف | آگهی نبود بصر را زان لطیف

باز افزون ست هنگام اثر | از هزاران تیشه و تیغ و تبر

باش تا روز یکه آن فکر و خیال	بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم	نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نه وجود	جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ	تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم	برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر	ده یکی قدرش ندیده صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست	چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو	چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد	حیلها و مکرها جمله ست و باد

[illegible]

کار فرما تا روز دین در حلقهٔ دزدان محشور نشوی ۱۲ ادلی محمد رحمه الله تعالی قوله صد هزاران آه الیقین رجوع ست به بیت اول

کی شود دل خوش بحیلتهای گش	آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می نهد	جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه	عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست	این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و بوسیده است
افگن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشت ست	آخر آن روید که اول کاشت ست
هر چه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ	هر چه آن نی کار حق هیچست و هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش	مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل باهم بر جهند	تا بغیر دام او دامی نهند

[illegible]

دزدی نفس بوجه دیگر هم تقریر میتوان کرد لیکن مقام ملاحظهٔ تقدیر و ترک تدبیر و مصرع اول بیت آینده که رخت دزدیده بتدبیر و فنش مقتضی همین معنی ست فتامل ادلی محمد یعنی کار خدا

دائم خود را سخت تریا بند و بس | کی نماید قوتی با باد و خس

ور نداری باور از من رو ببین | در نبی وَاللّٰهُ خَیْرُ الْمَاکِرِین

گر تو گویی فائده هستی چه بود | در سوالت فائده هست ای عنود

گر ندارد این سوالت فائده | چه شنوی این را عبث بی‌فائده

ور سوالت فائده دارد یقین | پس جهان بی‌فائده نبود ببین

از سوالت ار بود بس فائده | چون بجوید در جهان کس فائده

ور سوالت را بسی فائدها است | پس جهان بی‌فائده آخر چرا است

ور جهان از یک جهت بی‌فائده است | از جهت‌های دگر پر فائده است

فائده تو گر مرا فائده نیست | مر ترا چون فائده است از وی مایست

فائده تو گر مرا نبود مفید | چون ترا شد فائده گیر ای مرید

در شکم زان فائده حر ابن حر | مر ترا چون فائده است از وی مبر

حسن یوسف عالمی را فائده | گر چه بر اخوان عبث بد زائده

لحنِ داودی چنان محبوب بود — لیک بر محروم نامطلوب بود

آبِ نیل از آبِ حیوان بُد فزون — لیک بر قبطیِ منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی — بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محروم اند ازوی اُمّتی

گاو و خر را فائده چه در شکر — هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بروی عارضیست — پس نصیحت کردن او را رائضیست

چون کسی کو از مرض گِل داشت دوست — گرچه پندارد که آن گِل قوتِ اوست

قوتِ اصلی را فرامش کرده است — روی در قوتِ مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است — قوتِ علت همچو چوبش کرده است

قوتِ اصلیِ بشر نورِ خداست — قوتِ حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب زاب و گِل

روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُک

آن غذای خاصگان دولتست — خوردنِ آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نورِ عرش — مر حسود و دیو را از دودِ فرش

کہ دیدار مخلص بحکم دل ست وقت را میسر نیست مثلا اگر این وجه کہ اجسام عین ارواح گردد و صفات دل منسوب ببدن کرده اند بالعرض ۱۲ بحر العلوم رحمه الله تعالی

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بُد نی طبق

(رزق معرفت که غذای باطن ایشانست)

دل ز هر یاری غذائی می خورد / دل ز هر علمی صفائی می برد

صورت هر آدمی چون کاسه ایست / چشم از معنی او حساسه ایست

(اہل معنی ۱۲ — بیننده - دریابنده ۱۲)

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

(یعنی چون آدمی را از کسی ست ۱۲)

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما

سرخ روئی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریت ست / امر را طاق و طرم ماهیت ست

از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک

دفتر دوم

چون نمی آید آنجا که منم | کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون | آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او | نی برآمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس ماندهٔ ذرات وییم | در دو عالم آفتاب بی فییم

باز گرد شمس می گردم عجب | هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع | هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید | از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب | صبر دارم من ویا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من | عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد — عین هست از غیر هستی چون چرد

جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد — می نه بیند روضه را زانست رد

وانکه گردشها ازان دریا ندید — هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد

بحر می گوید بدست راست خور — زاب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست — کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست ای نیزه که تو — راست می گردی گه و گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — داروئیش کن کوری چشم حسود

جمله کوران را دوا کن ای قمر — ای نهالِ میوه دار افشان ثمر

توتیای کبریای تیز فعل — داروی ظلمت کشِ استیز فعل

آنکه گر بر چشمِ اعمی بر زند — ظلمتِ صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگرچه آن منم — جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسودِ آفتاب — کور می گردد ز بودِ آفتاب

اینت دردِ بی دوا کوراست آه — اینت افتاده ابد در قعرِ چاه

نفیِ خورشیدِ ازل بایست او — کی بر آید این مرادِ او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میانِ جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می زنند	پر و بال نازنینش می کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب	اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد	صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می روم	سوی شاهنشاه راجع می شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من	نی مقیمم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست	ورنه ما را ساعد شه باز جاست

چغد گفتا باز حیلت می کند / تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را از سالوسی ز وکر

مینماند سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لائق لوزینه سیر

آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر

هر که این باور کند او ابله است / مرغک لاغر چه درخورد شه است

کمترین چغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو

گفت باز ار یک پر من بشکنید / یا ز غنم برگ گلی بر من زنید

بیخ چغدستان شهنشه بر کند / خانهاتان جملگی بر سر زنند

چغد خود چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات وی ست / هر کجا که می روم شه در پی ست

در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش | یابم اندر اوج جان خود پرورش

همچو ماه و آفتابی می پرم | پرده‌های آسمان را بردرم

روشنی عقلها از فکرتم | انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما | چند که بود تا بداند سرّ ما

شه برای من ز زندان یاد کرد | صد هزاران بسته را آزاد کرد

یک دمم با چندها دمساز کرد | از دم من چندها را باز کرد

ای خنک چندی که در پرواز من | فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا بازان شوید | گرچه چغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنین شاهی حبیب | هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا | گر چو نی نالد نباشد بینوا

مالک الملکم نیم من طبل‌خوار | طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی | حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو | لیک دارم در تجلی نور ازو

مقام

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام	طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاهِ ما	مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد	پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او	هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان	تا شوی تاجِ سرِ گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من	نقلِ من نوشید پیش از نقل من

ای بساکس راکه صورت راه زد / قصد صورت کرد بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان ازان آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نی که بر خشک و تر است | آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان | از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانِ دیگری | این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم | من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر | شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود بمعنی یاربی ست | حرفها دام دم شیرین لبی ست
چون کند تقصیر پس چون تن زند | چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید | لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری | وز چنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختنِ تشنه از سرِ دیوار در جوی آب

بر لبِ جو بود دیواری بلند | بر سرِ دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار و نزار | عاشق مستِ غریبِ بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود | از پیِ آب او چو ماهی زار بود
شد حجابِ آب آن دیوارِ او | بر فلک می شد فغانِ زارِ او
ناگهان انداخت او خشتی در آب | بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطابِ یار شیرین و لذیذ | مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن | گشت خشت انداز زانجا خشت کن

آب می زد بانگ یعنی هی ترا — فائده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آیا مرا دو فائده است — من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فائده اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگان را چون سحاب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می یابد ازو چندین نگار

یا تو بر درویش آواز زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات

یا دم رحمن بود کان از یمن — میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام — سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مس سیه از کیمیا — میرسد پیغام کای البه بیا

یا ز لیلی بشنود مجنون کلام — یا فرستد ویس رامین را پیام

فائده دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند — پست تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می شود — فصل او درمان وصلی می بود

پستی آمد کندن خشت لزب — موجب قربت که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردن ست — مانع این سر فرود آوردن ست

هم و لغت هندی بمعنی هست باشد که در مقابل نیست ست و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن و خبردار گردانیدن در مقام تهدید و تخویف و زجر و استهزا گوئید گاه

سجده نتوان کرد بر آب حیات | تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه تر | زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق تر بود بر بانگ آب | او کلوخ زفت تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق | نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آن را که او ز ایام پیش | مغتنم دارد گذارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود | صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر | میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان | سبز میگردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور سقفش بس بلند | معتدل ارکان و بی تخلیط بند

نور چشم و قوت ابدان بجا | قصر محکم خانه روشن پر صفا

هین غنیمت دان جوانی ای پسر | سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش ازان کایام پیری در رسد | گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست | هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع | او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پاردم زیر آمده | چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار | رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا گشته دل سست و طپان | تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

برسرِ ره زاد کم مرکوب سست | غم قوی و دل تنگ تن نادرست

خانه ویران کار بی سامان شده | دل ز افغان همچو نای انبان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور | نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

موی بر سر همچو برف از بیم مرگ | جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن گم شده

فرمودن والی آن شخص را که خاربن که نشانده از سر راه فرمان برکن و عذر آوردن او

همچو آن شخص درشت خوش سخن | در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامت گر شدند | پس بگفتندش بکن آن را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار

چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث | یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا | گفت عجّل لا تماطل دیننا

تو که می گویی که فردا این بدان | که بهر روزی که می آید زمان

آن درختِ بد جوان تر می شود
وین کننده پیر و مضطر می شود

خاربن در قوت و بر خاستن
خارکن در سستی و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز زار و خشک تر

او جوان تر می شود تو پیر تر
زود باش و روزگارِ خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعلِ خود نادم شدی
بر سرِ راهِ تحیر آمدی

بارها از خوی خود خسته شدی
حس نداری سخت بی حس آمدی

گر ز خسته گشتنِ دیگر کسان
که ز خلقِ زشتِ تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخمِ خود نه
تو عذابِ خویش و هر بیگانه

یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی وار این درِ خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروقِ مهین
هین طریقِ دیگر آن را برگزین

علاوه در تقریر اول شیخ افضل ... در این تقریرات مذکوره همه فی القسما صحیح اند و تحمل عبارت آثار ۱۲ بحر العلوم رح

یا گلبُن وصل کن این خار را	وصل کن با نار نورِ یار را
تا که نور او کُشد نارِ ترا	وصل او گلشن کند خارِ ترا

تو مثال دوزخی او مؤمن است | کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم | کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود | هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمن است | زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل | کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است | آب حیوان روح پاک محسن است

بس گریزانست نفس تو ازو | زانکه تو از آتشی او ز آب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود | کاتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد | چکچک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا | پست نکند عدل و احسان ترا

یک شرر ازوی هزاران گلستان | از یکی نی نام بینی نی نشان

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا می‌رویم از راه راست | باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندرین تقریر بودیم ای حسود | که خرت لنگ است و منزل دور زود

بار تو باشد گران در راه چاه | کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شستت کشد | راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید | شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت | مرده گردد رو سوی دریا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی | اینچنین بر خود کند هرگز کسی
حال آن سه ماهی و آن جوئبار | گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب | واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت وقت کشت نی | جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد | بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود | پرافشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار | تا در آخر بینی آن را برگ و بار
این قدر عمری که ماندستت بباز | تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر | هین فتیلاش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات بفردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت | تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پُر زر بر گشا ** بخل تن بگذار پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست ** هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت ** وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی ست این ترک هوا ** بر کشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش ** مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست بیرون رو ز چاه
تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید
عالمی بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند
کژنمائی پرده سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر
بادبین چشمی بود نوع دگر

اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

اسپ داند اسپ را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپ ست و نور حق سوار
بی سوار این اسپ خود ناید بکار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
وانگهی جان سوی حق راغب شود

اسپ بی راکب چه داند رسم و راه
شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکب ست — حس را آن نور نیکو صاحب ست

نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود

نور حسی می کشد سوی ثری — نور حقش می برد سوی علی

زانکه محسوسات دون تر عالمی ست — نور حق دریا و حس چون شبنمی ست

لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز به آثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظ ست و گران — هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی به چشم — چون به بینی نور آن غیبی بچشم

نور حس با آن غلیظی مختفی ست — چون خفی نبود ضیای کان صفی ست

این جهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست — گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار

گه به بحرش می برد گاهیش بر — گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گذار — اسپ در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جانِ جان

تیر را مشکن که این تیر شهی ست — نیست پرتابی ز شست آگهی ست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کارِ حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیشِ شاه بر — تیر خون آلوده از خونِ تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته زبون — وانچه ناپیدا چنین تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست — گوی چوگانیم و چوگانی کجاست

می درد میدوزد این خیاط کو — میدمد میسوزد این نفاط کو

پنج سالی دگر با منت کرد + از سر صدق و سوز واز سر درد + ناگهان شمس دین رسید بوی + گشت فانی ز تاب نورش فی + وازین ابیات ظاهر شد که سید برهان الدین پیر صحبت مولانا

ساعتی کافر کند صدیق را	ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام	تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست	آورهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص ست	مرغ را نگرفته است او مقنص ست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست	در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد	هیچ نان گندمی خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو

[illegible]

چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود | دیده ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او | دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق | با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام | مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری ست | باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشه آن زرگرست | سلسله هر حلقه اندر دیگرست

[illegible]

موسی علیه السلام است چنانچه مولانا بحر العلوم هم اعتراف نموده و متبادر از لعل بودن طور سینا متجلی به بودن است و کلمهٔ از در فارسی ترجمهٔ کلمهٔ من است و اصل من ابتدا است پس کلام مولوی ع برگفته ام

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست او حکیم است اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا می‌کند
هست که کاواز صد تا میکند

می‌زهاند کوه زان آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود
آبها در چشمها خون می‌شود

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود — نی بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی درو — نی صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — اینچنین کُه را بکلّی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی — بو که در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را بر کند — پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است — آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است — هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف — وای گلرویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکسار ار خر مرده فتاد — آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو — پیسها یکرنگ گردد اندرو

چون دران خم افتد و گوییش قم — از طرب گوید منم خم لاتلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن ست — رنگ آتش دارد الا آهن ست

رنگ آهن محو رنگ آتش ست — ز آتشی می لافد و خامش وش ست

چون بسرخی گشت همچون زر کان — پس انا النارست لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم — گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن — آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه — روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملائک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک — رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتشی چه آهنی چه لب ببند | ریش تشبیه مشبه بر مخند

پای در دریا منه کم گو ازان | بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر | لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد | خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو | چون نماند پا چو بطّانم درو

بی‌ادب حاضر ز غائب خوشترست | حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد | پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد | او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود | پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضیست لیکن در کمین | سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد | ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلودگان را با پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب | گفت آلوده که دارم شرم ز آب

گفت آب این شرم بی من کی رود | بی من این آلوده زائل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود | الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد | تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر | هان ز پایهٔ حوض تن می کن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان | در میانشان برزخ لایبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ | پیشتر می غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان | لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین تر از شکر بود | جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت گو سلامت مر ترا | ای سلامت جو تویی واهی العرا

جان من کوره ست با آتش خوش ست | کوره را این بس که خانهٔ آتش ست

همچو کوره عشق را سوزیدنی ست | هر که او زین کور باشد کودنی ست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد | جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ز غم شادیت افزودن گرفت | روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست | بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون | هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگر ست | پس مرا هر دم جنون دیگر ست

پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگست بند | که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری رحمة الله

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد — کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک — میرسید از وے جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک — پہلوے شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود — آتش او ریشهاشان سے ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد — بند کردندش بزندان المراد

نیست امکان واکشیدن این لجام — گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده این شاهان زعامه خوف جان — کاین گره کورند و شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود — لاجرم ذوالنون در زندان بود

یک سواره میرود شاه عظیم — در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریاے نهان در قطره — آفتابے درج اندر ذره

آفتابے خویش را ذره نمود — واندک اندک روی خود را بر گشود

جمله ذرات در وے محو شد — عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غدارے بود — لاجرم منصور بر دارے بود

چون سفیهان راست این کار و کیا — لازم آمد یقتلون الانبیا

دفتر دوم

انبیا را گفته قومِ راه گم ‌ ‌ ‌ ‌ از سفه انّا تطیّرنا بکم

جهلِ ترسا بین امان انگیخته ‌ ‌ ‌ ‌ زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقولِ اوست مصلوبِ جهود ‌ ‌ ‌ ‌ پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دلِ آن شاه زیشان خون بود ‌ ‌ ‌ ‌ عصمتِ وانت فیهم چون بود

زرِ خالص را و زرگر را خطر ‌ ‌ ‌ ‌ باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشکِ زشتان مخفی اند ‌ ‌ ‌ ‌ کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکرِ اخوان در چه اند ‌ ‌ ‌ ‌ کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسفِ مصری چه رفت ‌ ‌ ‌ ‌ این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوبِ حلیم ‌ ‌ ‌ ‌ داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگِ ظاهر گرد یوسف خود نگشت ‌ ‌ ‌ ‌ این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کالانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر هست / عاقبت رسوا شود این گرگ مست

زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورتی خوکی بود روز شمار

زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر

اسپ سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت در سگ آدمی حرص و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خوئی زان وفود / رفته تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون رحمة الله علیه دیوانه نشد متعمدا این صورت کرده

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زافتقاد

دوستان از بهر وی بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین ره قبله است و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن پرست ... قاصدا رفت ست و دیوانه شدست

که ببندم ای فتی وز ساز گاو ... بر سر و پشتم بزن وین را مکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات ... چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم ... همچو کشته گاو موسی کش شوم

خویش را زوتر بکش) الخ ۱۲ حسین خوارزمی رح

زنده شد کشته ز زخمِ دُمّ گاو — همچو مس از کیمیا شد زرِّ ساو

کشته بر جست و بگفت اسرار را — وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته اند — تخمِ این آشوب ایشان کِشته اند

چونکه کشته گردد این جسمِ گران — زنده گردد هستیِ اسرار دان

جانِ او بیند بهشت و نار را — باز داند جملهٔ اسرار را

وا نماید خونیانِ دیو را — وا نماید دامِ خدعه و ریو را

گاو کشتن هست از شرطِ طریق — تا شود از زخمِ دُمش جان مفیق

گاوِ نفسِ خویش را زوتر بکش — تا شود روحِ خفی زنده بهش

این سخن را منقطع و پایان مجو — حالِ ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون رحمة الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیکِ او — بانگ بر زد هی کیایند اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان — بهرِ پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقلِ ذو فنون — این چه بهتان است بر عقلت جنون

دودِ گلخن کی رسد در آفتاب — چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن — ما محبّانیم با ما این مکن

مر محبّان را نشاید دور کرد — یا بروپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب — ای که بحرِ علم و عقلی انتجب

راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته ایم / در دو عالم دل بتو دربسته ایم

راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصدِ جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریقِ امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج کی باشد زجان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

رنج بر خود گیر گر تو دوستی / رو مگردان گر تو نیکو خوستی

نی نشان دوستی باشد خوشی / در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش ست / زر خالص در دل آتش خوش ست

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندانِ خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من ازبخشش تو چیزی خواست کن

من دو بنده دارم آه این بیت علت مضمون بیت بالا است ۱۲

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گوئی مرا زین بر تر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن عار اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه اش

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زرق / کرده زاهد نام و اندر زهد غرق

یک گره را ظاهر سالوس و زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تنِ گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقلِ باز

آنکه واقف گشت بر اسرارِ هو / سرِّ مخلوقات چه بود پیشِ او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کفِ داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کفِ او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ / بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ

چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلامِ خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلامِ خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر نشین / من بگیرم کفش چون بنده کمین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترکِ خدمت خدمتِ تو داشتم / تا بغربت تخمِ حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامانِ هوا بر عکسِ آن / خویشتن بنموده میرِ عقل و جان

آید از خواجه رهِ افگندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حالِ نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست خوش می راند خر — از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست — لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن شیر فتا

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم مند — تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند — او بدان مشغول شد جان می برند

چون بهر فکری که خواهی دل سپرد — از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست — تا ز تو چیزی برد کان کهترست

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی — می درآید دزد زان سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد — دست اندر کالهٔ بهتر زند

کشتی مالش بغرقاب اوفتد — هرچه نازلتر بدریا افکند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب — ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت گوش دار — تا ز روی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری کنی — حرص و غفلت را بردی دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت — بنده بود او را و با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی بوی — کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد — قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سؤر او خوردی و شور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بیدل و بی اشتها — این بود پیوستگی بی منتها

خربزه آورده بودند ارمغان — لیک غائب بود لقمان آن زمان

گفت خواجه با غلامی کای فلان — زود رو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست — خواجه پس بگرفت سکینی بدست

چون برید و داد او را یک برین — همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم — تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم — تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را — لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست — جان تو گوئی به پیشت تو عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی — که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دستِ نعمت بخش تو — خورده ام چندانکه از شرمم دو تو

شرمم آمد گر یکی تلخ از کفت — می نَنوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعامِ تو — رسته اند و غرقِ دانهٔ و دامِ تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاک تیره بر سرِ اجزام باد

لذّتِ دستِ شکر بخشت که داشت — اندرین بطّیخ تلخی کی گذاشت

از محبّت تلخها شیرین شود — از محبّت مسّها زرّین شود

از محبّت دُردها صافی شود — وز محبّت دردها شافی شود

از محبّت خارها گل می شود — وز محبّت سرکها مُل می شود

از محبّت دار تختی می شود — وز محبّت بار بختی می شود

از محبّت سجن گلشن می شود — بی محبّت روضه گلخن می شود

از محبّت نار نوری می شود — وز محبّت دیو حوری می شود

از محبّت سنگ روغن می شود — بی محبّت موم آهن می شود

از محبّت حزن شادی می شود — وز محبّت غول هادی می شود

از محبّت نیش نوشی می شود — وز محبّت شیر موشی می شود

از محبّت سقم صحّت می شود — وز محبّت قهر رحمت می شود

از محبّت خار سوسن می شود — وز محبّت خانه روشن می شود

از محبّت مُرده زنده می شود — وز محبّت شاه بنده می شود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی نداند بی صفا

برق خندد بر که می خندد بگو / بر کسے کہ دل نهد بر نور او

نورهای برق بریده پی ست / آن چو لا شرقی و لا غربی کی ست

برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بین ست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نه بیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسے کو کرد نحست درنگر

آن نظر کو بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

ز آن همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا که از عسرے نه بینی خوفها / کی ز یسری باز یابی لطفها

تا نه بینے خوف نحس مشائمه / کی شناسی قدر لطف میمنه

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن یکسره

هین گذر از میمنه وز میسره — در سرای سابقان آن یکسره

یار ره کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام

ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد — بر غلام خاص و سلطان خرد

دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت — چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود — وان درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت — چون به بیندشان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد | از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق | چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند | تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف می‌ریختند | در نهانی مکرها انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند | بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود | بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده | همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران | می‌زند خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند | تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیم بیکران | در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند | آخر این تدبیر از او آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش | همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان | پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده | پرده‌های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم | پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

پرده می‌خندد برو با صد دهان | هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را | ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا نگیر آهن گسل ‌ ‌ ‌ همچو خود شاگرد گیر کور دل

نه از منت یاریست در جان روان ‌ ‌ ‌ بی منت آبی نمیگردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست ‌ ‌ ‌ چه شکنی این کارگه ای نادرست

گو نیش پنهان زنم آتش زنه ‌ ‌ ‌ نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن به بیند فکر تو ‌ ‌ ‌ دل گواهی میدهد زین ذکر تو

لیک در رویت منالد از کرم ‌ ‌ ‌ هرچه گوئی خندد و گوید نعم

او نمی خندد ز ذوق مالشت ‌ ‌ ‌ او همی خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا ‌ ‌ ‌ کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا ‌ ‌ ‌ صدهزاران گل شگفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل ‌ ‌ ‌ آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار ‌ ‌ ‌ درهم آمیزد شگوفه و سبزه زار

صدهزاران بلبل و قمری نوا ‌ ‌ ‌ افگنند اندر جهان بینوا

چون ندانی تو خزان را از بهار ‌ ‌ ‌ چون بدانی رمز خنده در شمار

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه ‌ ‌ ‌ می نه بینی چون بدانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب ‌ ‌ ‌ میکند روها سیه همچون کتاب

آن عطارد را ورقها جان ماست ‌ ‌ ‌ آن سپید و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز ‌ ‌ ‌ تا رهند ارواح از سودا و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار ‌ ‌ ‌ چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصه ‌ ‌ ‌ تا بیابی از معانی حصه

عکس تعظیم پیغمبر سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد ‌ ‌ ‌ که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان ‌ ‌ ‌ از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته های باشمول ‌ ‌ ‌ وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید ‌ ‌ ‌ حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ ‌ ‌ ‌ چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر ‌ ‌ ‌ چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش ‌ ‌ ‌ دیده حس دشمن عقل است و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند ‌ ‌ ‌ بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید ‌ ‌ ‌ زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او ‌ ‌ ‌ او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذره زان آفتاب آرد پیام ‌ ‌ ‌ آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر ‌ ‌ ‌ هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کفِ خاکی شود چالاک شد　　پیش خاکش سر نهد افلاکِ او

خاکِ آدم چونکه شد چالاک حق　　پیشِ خاکش سر نهد املاکِ حق

السماء انشقت آخر از چه بود　　از یکی چشمی که خاکی بر گشود

خاک از دُردی نشیند زیرِ آب　　خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست　　جز عطای مبدعِ وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را　　ور ز گل او بگذراند خار را

حاکم است و یفعل الله ما یشا　　کو ز عینِ درد انگیزد دوا

گر زمین و آب را علوی کند　　راهِ گردون را بپا مطوی کند

ور هوا و نار را سفلی کند　　تیرگی و دُردی و ثقلی کند

نیست کس را زهره تا گوید که چون　　بس جگرها کاندرین ره گشت خون

پس یقین شد که تعز من تشا　　خاکی را گفت پرها بر گشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو　　زیرِ هفتم خاک با تلبیس شو

آدمِ خاکی تو بر رو بر سما　　ای بلیسِ آتشی رو تا ثری

چار طبع و علتِ اولی نیم	در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت ست و مستقیم	نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادتِ خود را بگردانم بوقت	این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو	گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم	چرخ را گویم فرو شو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه	هر دو را سازم چو دو ابرِ سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک	چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاوِ سیاه	یوغ بر گردن به بندد شان اله

انکار فلسفی بر قرآن ان اصبح ماؤکم غورا

مقری میخواند از روی کتاب	ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمها را خشک و خشکستان کنم

آبرا در چشمه که آرد دگر / جز من بیمثل با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیر مرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز گشت و چشم خود را کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل

یا بدریوزه مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با وصول

همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد

عدو سهو خطا ست یا که ملک مسلم مر تراست ای مستعان ستار کرم الملک لله الواحد القهار انتهی سهو خطاست ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی

کهربای مسخ آمد این دعا | خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه | که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را | واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر | تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمها از آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف کشاید در دعا | کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار | بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون | کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند | کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان | لک چه باشد ملک لک ای مستعان

که نماید خاک اسرار ضمیر	کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حُلَلها	من کریم من رحیم کُلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست	این نشانِ پای مردِ عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه	چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست	دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می خورد	چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است	همچو دلاله شهان را دالّه است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا	کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مرادِ تو شود اینک نشان ‌‌ که به پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار ‌‌ یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو ‌‌ یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس ‌‌ چون شود فردا نگوئی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت ‌‌ که نیائی تا سه روز اصلا بگفت

دم مزن سه روز ازین ای نیک جو ‌‌ کاین سکوت ست آیتِ مقصودِ تو

هین میاور این نشانی را بگفت ‌‌ وین سخن را دار اندر دل نهفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت ‌‌ این نشان باشد که یحیی آیدت

این نشانها گویدت همچون شکر ‌‌ این چه باشد صد نشانی دگر

این نشانِ آن بود کان ملک و جاه ‌‌ که همی جوئی بیابی از اله

آنکه می‌گریی به شبهای دراز ‌‌ وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

وانکه بی آن روز تو تاریک شد ‌‌ همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی هرچه داری در زکات ‌‌ چون زکاتِ پاک بازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ و رو ‌‌ سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود ‌‌ چند پیشِ تیغ رفتی همچو خود

زینچنین بیچارگیها صد هزار ‌‌ خوی عشاق ست و ناید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها ‌‌ آنکه بودی آرزویش سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد ‌ ‌ ‌ ‌ از امیدش روز تو پیروز شد

چشم گردان کرده بر چپ و راست ‌ ‌ ‌ ‌ کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می لرزی که وای ‌ ‌ ‌ ‌ گر رود روز و نشان ناید بجای

می دوی در کوی و بازار و سرا ‌ ‌ ‌ ‌ چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست ‌ ‌ ‌ ‌ گم شده اینجا که داری کیست

گوییش خیرست لیکن خیر من ‌ ‌ ‌ ‌ کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد ‌ ‌ ‌ ‌ چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار ‌ ‌ ‌ ‌ گویدت منگر مرا دیوانه وار

گوییش من صاحبی گم کرده ام ‌ ‌ ‌ ‌ رو بجست و جوی او آورده ام

دولتت پاینده بادا ای سوار ‌ ‌ ‌ ‌ رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر ‌ ‌ ‌ ‌ جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت ‌ ‌ ‌ ‌ پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق ‌ ‌ ‌ ‌ بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می بیند درو این شور چیست ‌ ‌ ‌ ‌ او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید ‌ ‌ ‌ ‌ آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کزوی نشانی می رسد ‌ ‌ ‌ ‌ شخص را جانی بجانی میرسد

ماهی بیچاره را پیش آمد آب ‌ ‌ ‌ ‌ این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمهٔ مر اهل سعد و نحس را

طالع آن کس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب

از کواکب در سپهر بیکران / ور دمی نی نور ماند نی نشان

انچه بردارد بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو

جنبش اختر نیاید جز سقیم / بر نداند جز که لطف آن رحیم

اُذکر الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لائق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص ست / وصف شاهانه از آنها خالص ست

شاه را گوید کسی جولاه نیست / اینچه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسیٰ علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسیٰ یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

تو کجائی تا که خدمتها کنم / جامه ات را دوزم و بخیه زنم

جامه ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من

گر بدانم خانه ات را من مدام / شیر و روغن آرمت هر صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین / خمرهای جغرات نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من / وی بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان ❊ گفت موسی با کیست ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید ❊ این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی ❊ خود مسلمان ناشده کافر شدی

اینچه ژاژست و اینچه کفرست و فشار ❊ پنبه اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد ❊ کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لائق مر تراست ❊ آفتابی را چنینها کی رواست

گر نه بندی زین سخن تو حلق را ❊ آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست ❊ جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست ❊ ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی خرد خود دشمنیست ❊ حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که می گوئی تو این با عم و خال ❊ جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست ❊ چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفتگو ❊ آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد ❊ من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است ❊ در حق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق ❊ دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه ❊ گرچه یک جنس اند مرد و زن همه

قصد خونِ تو کند تا ممکن ست — گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن ست

فاطمه مدح ست در حقِ زنان — مرد را گوئی بود زخمِ سنان

دست و پا در حقِ ما استایش ست — در حقِ پاکیِ حق آلایش ست

لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لائق ست — والد و مولود را او خالق ست

هر چه جسم آمد ولادت وصفِ او ست — هر چه مولود ست او زین سوی جو ست

زانکه از کون و فساد ست و مهین — حادث ست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسیٰ دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردنِ حق تعالی با موسیٰ علیه السلام از بهرِ شبان

وحی آمد سوی موسیٰ از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق — اَبْغَضُ الْاَشْیاءِ عِنْدِی الطَّلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم — هر کسی را اصطلاحی داده ایم

در حقِ او مدح و در حقِ تو ذم — در حقِ او شهد و در حقِ تو سم

در حقِ او نور و در حقِ تو نار — در حقِ او ورد و در حقِ تو خار

در حقِ او نیک و در حقِ تو بد — در حقِ او خوب و در حقِ تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گران جانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاحِ هند مدح
سندیان را اصطلاحِ سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و دُرفشان

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفتِ لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سربسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته‌جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر زمان سوزیدنیست
بر دهِ ویران خراج و عشر نیست

ور خطا گوید ورا خاطی مگو
گر بود پرخون شهید آن را مشو

خون شهیدان را ز آب اولی‌ترست
این خطا از صد صواب اولی‌ترست

در درونِ کعبه رسمِ قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو
از رفوم جامه‌چاکان را مجو

ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست	عاشق از دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر خواستن آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت	رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند	دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود	چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهی ست	زانکه شرح این ورای آگهی ست
ور بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر	تا قیامت باشد این بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان	گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند	گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم زگام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر اریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می خواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی از آن بگذشته ام / من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سدره منتهی بگذشته ام / صد هزاران ساله زان سو گشته ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حالِ من اکنون برون از گفتن ست — آنچه می گویم نه احوالِ من ست

نقش می بینی که در آئینه ایست — نقشِ تست آن نقشِ آن آئینه نیست

دم که مردِ نائی اندر نای کرد — در خورِ نایست نی در خورِ مرد

هان وهان گر حمد گوئی ور سپاس — همچو نافرجامِ آن چوپان شناس

حمدِ تو نسبت بتو گر بهترست — لیک آن نسبت بحق هم ابترست

کاشکی بهتر نبودے مر ترا — دردِ او و سوز بودے مر ترا

چند گوئی چون عظا برداشتند — کاین نبودست آنچه می پنداشتند

این قبولِ ذکرِ تو از رحمت ست — چون نمازِ مستحاضه رخصت ست

با نمازِ او بیالودست خون — ذکرِ تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و بآبی میرود — لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیرِ آبِ لطفِ کردگار — کم نه گردد از درونِ مردِ کار

در سجود کاش رو گردانیه ❊ معنی سبحان ربی دانیه

یعنی از ظاهر و باطن متوجه شدی ۱۲

کای سجودم چون وجودم ناسزا ❊ مر بدی را تو نکوئی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر ❊ تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما ❊ در عوض بر روید از وی غنچها

پس چو کافر دید کو در داد و جود ❊ کمتر و بی مایه تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست ❊ جز فساد جمله پاکیها بجست

گفت واپس رفته ام من در ذهاب ❊ حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی ❊ همچو خاکی دانهٔ می چیدمی

چون سفر کردم مرا ره آزمود ❊ زین سفر کردن ره آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاکست کو ❊ در سفر سودی نه بیند پیش رو

روی واپس کردنش از حرص و آز ❊ در ره او هیچ نه صدق و نیاز

هر گیا را کش بود میل علا ❊ در مزیدست و حیاتست و نما

چونکه گردانید سر سوی زمین ❊ در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود ❊ در تزاید مرجعت آن جا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین ❊ آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی از حق تعالی از سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ‌‌ ‌ ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل ‌ ‌ چون ملائک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن ‌ ‌ واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن ‌ ‌ مسجد و سجده کنان را سوختن

مایه و خونابه و زردابه را ‌ ‌ جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمتست ‌ ‌ لیک مقصودم عیان و رویتست

آن یقین می گویدم خاموش کن ‌ ‌ حرص رویت گویدم نی جوش کن

مر ملائک را نمودی سر خویش ‌ ‌ کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش

[illegible]

عرضه کردی نورِ آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سرِّ مرگ چیست / میوه‌ها گویند سرِّ برگ چیست

سرِّ خون و نطفه حسنِ آدمی ست / سابقِ هر بیشیِ آخر کمی ست

لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشکِ مستهان / بر نویسد بروی اسرارِ نهان

وقتِ شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساسِ خانهٔ می افگنند / اوّلین بنیاد را بر می کنند

گِل بر آرند اوّل از قعرِ زمین / تا به آخر بر کشی ماءِ معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمی دانند ایشان سرِّ کار

مرد خود زر می دهد حجام را / می نوازد نیشِ خون آشام را

می دود حمّال در بارِ گران / می رباید بار را از دیگران

جنگِ حمّالان برای بار بین / اینچنین ست اجتهادِ مردِ دین

چون گرانیها اساسِ راحت ست / تلخها هم پیشوای نعمت ست

حفّت الجنّة بمکروهاتنا / حفّت النیران من شهواتنا

تخم مایه آتشت شاخ ترست — سوخته آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتی ست — آن جزای لقمه‌ای و شهوتی ست

هر که در قصری قرین دولتی ست — آن جزای کارزار و محنتی ست

هر کرا بینی بزر و سیم فرد — دان که اندر کسب کردن صبر کرد

بی سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسی سبب را گوش دار

آنکه بیرون از طبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا — چشمه چشمه معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب ست و علیل — این سبب همچون چراغ ست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب — پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده

طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر وا پس بود

زاخر و بن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرم بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

خود ز ضعف عقل نوای خر بها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر

آه ازین صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهدِ قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای زتو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود از وفای جاهلان بهتر بود

عاقل آرد معرفت را در میان جاهل آرد معرفت را در زیان

گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد

دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری آن خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می آمد سوار در دهان خفته می رفت مار

آن سوار آن را بدید و می شتافت تا رماند خفته را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید یک سوار ترک با دبوس دید

بی محابا ترک دبوس گران چونکه افزون کوفت او را شد دوان

خفته زان زخم گران بر جست زود گشت حیران گفت آیا این چه بود

برد او را زخم آن دبوس سخت زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت زین خور ای به درد آمیخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد کز دهانش باز بیرون می فتاد

بانگ می زد کای امیر آخر چرا قصد من کردی تو نادیده جفا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز تیغ زن یکبارگی خونم بریز

م قصه سوار و راه دشنام می داد شعر هر زمان می گفت او نفرین نو بنو الخ ۱۲ حسین خوارزمی رحمة الله علیه

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت بیگنه بی بیش و کم / ملحدان جائز ندارند این ستم

می جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می گفت او نفرین نو / اوش می زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / می دوید و باز بر رو می فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد / بر سر و پایش هزاران زخم شد

تا شبانگه می کشید و می کشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت و زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خداوندی و ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدمت / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو اختری

نز پی سود و زیان می جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

الغی خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهلِ من گفت آن مگیر

شمه زین حال اگر دانستمی / گفتنِ بیهوده نتوانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوشخصال / گر مرا یک رمز می گفتی ز حال

لیک خامش کرده می آشوفتی / خامشانه بر سرم می کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوبروی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی ازان / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

زهرهای پردلان برهم درد / نه رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوتِ صوم و نماز

همچو موشی پیشِ گربه لا شود / همچو بره پیشِ گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش

همچو بوبکرِ ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دستِ من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دستِ ما را دستِ خود فرمود احد

پس مرا دستِ دراز آید یقین / برگذشته ز آسمانِ هفتمین

دستت من بنمود بر گردون هنر | مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب | ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا | آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی | نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم | رب یسر زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی | ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می گفتم از درد درون | اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها می کردم آن رسته ز رنج | کای سعادت وی مرا اقبال گنج
از خدا یابی جزاهای شریف | قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا | آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود | زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال | این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن شخصی بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید | شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد | آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق می دوند

آن ستونهای خللهای جهان ** آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمت اند ** همچو حق بی علت و بی رشوت اند

این چه یاری میکنی یکبارگیش ** گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیر مرد ** در جهان دارو نه جوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود ** هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا پستی ست آب آنجا رود ** هر کجا مشکل جواب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست ** تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب ** تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو ** وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر ** بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع ** بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش ** تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب ** تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام ** تا که ریح الله آید در مشام

هیچ مگذار از تپ صفرا اثر ** تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپو ** تا برون آیند صد گون خوبرو

کنده تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب از چرخ کهن

در یمی تا نی به کعبهٔ لطف پر — عرضه کن بیچارگی بر چاره گر

زاری و گریه قوی سرمایه ایست — رحمت کلی قوی تر دایه ایست

دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش

های و هوی باد شیر افشان ابر — در غم ما اندکی ساعت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیده — اندرین پستی چه بر چفسیده

ترس و نومیدیت دان آواز غول — می کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی کان ترا بالا کشد — آن ندایی دان که از بالا رسد

هر ندایی کان ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن فائق آمد بر شرر

با ما که سنگ و آهن زین جهت که سابق ست ... آنچه سابقیست در وجود مراد ندارند و لفظ در عمل را متعلق بما بعد خود نگویند تا مضمون این دو بیت در بیت بالایی بود گوییم که در صورت

آن فلانی فوق آن سرکش نشست	گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف	جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق ست	در عمل فوقی این دو لایق ست
وآن شرر از روی مقصودی خویش	ز آهن و سنگ ست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر	لیک این هر دو تن اند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس ترست	در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست	در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز	زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت	اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را او بدین حیلت به پست	تا که آن خرس از هلاک تن برست

از دو ما راهست قوت حیله نیست ‌ ‌ ‌ لیک فوق حیله تو حیله ایست

فوق کل ذی علم علیم

ماکران بسیار لیکن در کمین ‌ ‌ ‌ ماکر او دان و هو خیر الماکرین

حیله خود را چو دیدے باز رو ‌ ‌ ‌ کز کجا آمد سوے آغاز رو

هرچه در پستی ست آمد از علا ‌ ‌ ‌ چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا ‌ ‌ ‌ گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوے کن ‌ ‌ ‌ گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست ‌ ‌ ‌ شهوت حالی حجاب سور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید ‌ ‌ ‌ مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد ‌ ‌ ‌ کز تکبر ز استادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید ‌ ‌ ‌ او ز موسیٰ از تکبر سر کشید

او ز موسیٰ آن هنر آموخته ‌ ‌ ‌ وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی او جانش ربود

ای بسا دانش که اندر سر رود
تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین
گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش ست و فکر اوست جان
نقد تو قلب ست و نقد اوست کان

او توی خود را بجو در اوی او
کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت ابنای جنس
در دهان اژدهایی همچو خرس

ور ترش می آیدت قند رضا
همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی می‌کن چو زورت نیست هین
چونکه کوری سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن
ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل با مردم که من دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک
این دو کوری را بیان کن نیک نیک

زانکه یک کوریت می بینیم ما
آن دگر کوری چه باشد وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا	زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم مے شود	مهر خلق از بانگ من کم می شود
زشت آوازم بهر جا که رود	مایهٔ خشم و غم و کین مے شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید	این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را	لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود	آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند	بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد	زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق	زان نمی گردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست	کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود	ناله ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کردهٔ	یا ز خون بے گناہے خوردهٔ
توبه کن وز خورده استفراغ کن	ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگے اے روباه پیر	نصرت از حق می طلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای خرس اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید	وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن یار غار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنی ست / او بهر حیله که دانی راندنی ست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و روزیت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل می لرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

اینهمه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست وی بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

ایمان د خاص من تصوری دیده کے ۵ اینهمه گفت و بگوشش در نرفت ۲ حسین خوارزمی رحمه الله تعالی :

گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونی ست / یا طمع دارد گدای و تونی ست

یا گرو بسته ست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد می کند در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود

بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور خوار و رد

خرس را بگزیده بر صاحب کمال / روسیه حاصل تبه فاسد خیال

عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسیٰ گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجا رفت

گفت موسیٰ با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت در ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می زدی

گرد از دریا بر آوردم عیان | تا رهید از شر فرعونیان

ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید | وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من نر اژدها | آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب | آفتاب از عکس رویم شد شهاب

این و صد چندین و چندین گرم و سرد | از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادوی | سجده کردی که خدای من توی

آن توهمهات را سیلاب برد | زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او | چون نهادی سر چنان ای زشت رو

چون خیالت نامد از تزویر او | وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که بود ای سگ‌مهان | که خدایی بر تراشد در جهان

چون درین تزویر او یکدل شدی | وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف | در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری | گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال | اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تراست | چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت | کاحمقان را اینهمه رغبت شکفت

زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی | لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنس رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وا رهد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر رض نکو
دید صدقش گفت هذا صادقُ

چون ابوبکر رض از محمد برده بو
گفت هذا لیس وجهٌ کاذب

چون نه بد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش زبام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید
چند بنمودیم و او آن را ندید

آئینه دل صاف باید تا در او
وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت
زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد و پندم وز جدال
در دل او بیش می زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می فزاید درد پس
قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک | مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش | بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک | زانکه النّاسُ عَلیٰ دِینِ المُلوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی | رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ | تو ز یارانی و وقتِ تو فراخ

مزدحم می کردیم در وقتِ تنگ | این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزدِ خدا این یک ضریر | بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یادِ النّاس معادن هین بیار | معدنی باشد فزون از صد هزار

معدنِ لعل و عقیقِ مکتنس | بهترست از صد هزاران کانِ مس

احمدا اینجا ندارد مال سود | سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشندل آمد در مبند | پند او را ده که حقِّ اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند | تلخ کی گردی چو هستی کانِ قند

گر دو سه احمق ترا تهمت نهند | حق برای تو گواهی می دهد

گفت از اقرارِ عالم فارغم | آن که حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خورست ... این دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل ... که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جُعَل راغب شود ... آن دلیل ناگلابی می بود

گر شود قلبی خریدار محک ... در محکی اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان ... شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم غربیل وار ... تا که کاه از من نمی یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس ... تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان ... وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای ... خر خریداری و در خور کاله

من نه گاوم تا که گوساله ام خرد ... من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد ... بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از وی

گفت جالینوس با اصحاب خود ... مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون ... این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت مگو این گفت گو ... گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید ... چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو ... کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کے آمدی / کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک / در میان شان هست قدر مشترک
کے پرد مرغے مگر با جنس خود / صحبت نا جنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمے گفت دیدم هم تگے / در بیابان زاغ را با لکلکے
در عجب ماندم بجستم حال شان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکے جغدی که او فرشی بود
آن یکے خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نورے ز هر عیبی بری / وآن دگر کورے گدائی هر دری
وآن یکی ماہے که بر پروین زند / وان یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسیٰ نفس / وین دگر گرگے و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین دگر در گلخنے در تعزیت
آن یکی خلقے ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خواری بس نهان
بلبلان را جای می زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن

بازبان معنوی گل با جعل	این همه گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان	هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش	میزند کای خس ازین رو دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی	این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزو ز نقصان منست	زانکه پندارند کو زان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	چون سزد بر من پلیدی اگماشت
یک رگم زایشان بد و آن را برید	در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بد از ازل	که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست	هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک	هم گواه اوست کفران سگگ
این سخن پایان ندارد باز گرد	تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

او بخفت و خرس میراندش مگس	وز ستیز آمد مگس شد باز پس
چند بارش راند از روی جوان	وان مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت	برگرفت از کوه سنگی سخت و زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز ‌‌ ‌ بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد ‌‌ ‌ بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد ‌‌ ‌ این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین ‌‌ ‌ کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف ‌‌ ‌ گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن ‌‌ ‌ بشکند سوگند مرد کژ سخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ ‌‌ ‌ تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر ‌‌ ‌ صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند ‌‌ ‌ گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان ‌‌ ‌ که کند بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد ‌‌ ‌ حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را ‌‌ ‌ می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو ‌‌ ‌ احفظوا ایمانکم با او مگو

وانکه داند عهد با که می‌کند ‌‌ ‌ تن کند چون تار و گرد او تند

وانکه حق را ساخت در پیمان سند ‌‌ ‌ تن کند چون بند گرد او تنید

بعیادت رفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم بر صحابی رنجور و فائدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد ‌‌ ‌ واندران بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او ‌ ‌ ‌ چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت شفتن تو فائده است ‌ ‌ ‌ فائده آن باز بر تو عائده است

فائده اول که آن شخص علیل ‌ ‌ ‌ بو که قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود ‌ ‌ ‌ وا نمی دانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج ‌ ‌ ‌ هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می کن از گزاف ‌ ‌ ‌ چون نشان یابی بجد می کن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود ‌ ‌ ‌ گنج می پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود ‌ ‌ ‌ شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شمار ‌ ‌ ‌ هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست ‌ ‌ ‌ که باحسان بس عدو گردد دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود ‌ ‌ ‌ زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فوائد هست غیر این ولیک ‌ ‌ ‌ از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش ‌ ‌ ‌ همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان ‌ ‌ ‌ رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب ‌ ‌ ‌ کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی ‌ ‌ ‌ من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان — اینچه رمزست این بکن یا رب عیان

بازفرمودش که در رنجوریم — چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یارب نیست نقصانی ترا — عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین — گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست رنجوریش رنجوری من — هست معذوریش معذوری من

هرکه خواهد همنشینی با خدا — گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی — تو هلاکی زانکه جزوی نی کلی

هرکرا دیو از کریمان وابرد — بیکسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یکزمان — مکر شیطان باشد و نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر و ادب کردن

باغبانی چون نظر در باغ کرد — دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی — هر یکی شوخی فضولی یوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است — لیک جمع اند و جماعت رحمت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر — پس ببرم شان نخست از یکدگر

هر یکی را من بسوی افگنم — چونکه تنهاشان کنم سر بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه — تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق — یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار — تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوای تو نانی می خوریم — ما به پر دانشت تو می پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست — سیدست از خاندان مصطفی است

کیست آن صوفی شکم خوار خسیس — تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید — هفته بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شماست — ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت — آه کز یاران نمی باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت — خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز — اندر آیی باغ ما تو از ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید — از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش — نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک — ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان — نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست — وانچنین ضربت جزای هر دنیست

رفت بر من بر شما هم رفتنیست — اینچنین شربت شما را خوردنیست

این جهان کوهست و گفت و گوی تو — چون صداها هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان — یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق | که ز بهر چاشت پختم من رقاق
از در خانه بگو قیماز را | تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره گردش بگفت ای تیزبین | تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می کند دعوی سرد | مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و فعل زن دل می نهید | عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی | بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان | این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها | همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول | حال او بد دور از اولاد رسول
گر نه بودی او نتیجه مرتدان | کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه | در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند | از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو | تو به پیغمبر چه می مانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی | که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول | چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب | با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم | چون دهل شو زخم می خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم | از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض | احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از و فارغ بیامد کای فقیه | چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی است اینت ای ببریده دست | کاندر آیی و نگوئی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط | یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بسوی بر کشاد | دست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید | این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین | تا چرا ببریدم از یاران یکین
گوش کردم آن همه افسوس تو | میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد و را القصه بسیار و بخست | کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود | اینچنین آید مر او را جمله بد
این عیادت از برای این صله است | وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم

در عیادت شد رسول بی ندید | آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است | کی فراق روی شاهان زان کم است

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجنب اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحب دلی

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخے مر بایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست

گرد می گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی ست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش

گر بکاری جو نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شگفت

نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت خانه ساختن مریدی و امتحان پیر مریدرا

خانهٔ نو ساخت روزی یک مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع ست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می آیدت / نیت آن را کن که آن می بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نه بیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

بایزیدش را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و می پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

دفتر دوم

گفت طوفی کن بگردم هفت بار | وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد | دان که حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی | صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است | که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندیکه خانهٔ برّ اوست | خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت | واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده | گرد کعبهٔ صدق برگردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست | تا نه پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر | تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی | صد بهار و عز و صد فر یافتی
کعبه را یکبار بیتی گفت یار | گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت | همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید | منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را | خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید | گوی آن دم حق مرا او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد | کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت | از قدوم این شه پر خاصیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب | ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم | حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب | بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نه خسپم جمله شب چون گاومیش | دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد | دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد | صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی ست | کان بلندیها همه در پستی ست
آن بهاران مضمرست اندر خزان | پر بهارست این خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز | می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست | مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران | اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود | تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا | تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس می خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم

گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر می کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیائی با وی و استیز او / رو بر یارے بگیر آمیز او

عقل قوت گیر از عقل دگر | نیشکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها | کو برد از مکر خود تمییزها

وعدها بدهد ترا تازه بدست | کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد

گرم گوید وعدهای سرد را | جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پردهٔ | از پی نفرین دل آزردهٔ

این قضا را هم قضا داند علاج | عقل خلقان در قضا گیج است و گاج

اژدها گشتست آن مار سیاه | آنکه کرمی بود افتاده براه

اژدها و مار اندر دست تو | شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا | تا بدستت اژدها گردد عصا

هین ید بیضا نمای پادشاه	صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون	ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی	دوزخ ست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو	تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود	مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر	ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن نمایش بود فضل ایزدی	احمدا ور نه تو بددل می شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا	آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو	تا ز عسری او نگردانید رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود | زان نمودن روز او نوروز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود | که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر | وان که خرگوشش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور | تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه | زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر رفتد احمق بجنگ | وا اندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشد آمده | آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می نماید تا تو زود | پف کنی او را برانی از وجود
هین که آنکه کوهها بر کنده است | زو جهان گریان و او در خنده است
می نماید تا به کعب این آب جو | صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می نماید موج خونش تل مشک | می نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور | تا درو راند ز سر مستی و زور
چون در آید در تگ دریا بود | دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود | حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قبول | راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان | تیز می گردی بده آخر امان

خنجر تیز تو اندر قصد ما — نیش زهر آلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم — بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آن که چرخهٔ چرخ ترا — کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی — پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست — تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید — کرد چندین مشعله در تو پدید

آنچنان معمور و باقی داشتت — تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا — انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادث ست — عنکبوتی نی که در وی عابث ست

پشه کی داند که این باغ از کیست — کو بهاران زاد و مرگش در دیست

کرم کاندر چوب زاید سست حال — کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را مے نماید رنگها | چون پری دور است زان فرسنگها

از ملک بالاست چه جاے پری | تو مگس پّری به پستی مے پری

گرچه عقلت سوے بالا مے پرد | مرغ تقلیدت زپستی مے چرد

علم تقلیدی وبالِ جانِ ماست | عاریه است و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همے باید شدن | دست در دیوانگے باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دور اندیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا قحبه را انکاح کردی

گفت با دلقک شبے سید اجل | قحبه را خواستی تو از عجل

دفتر دوم

با من این را بازمی بایست گفت	تا یکی مستوره کردمیت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم	قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت	تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی گشته سواره نک فلان	می دواند درمیان کودکان
گوی می بازد بروزان و شبان	در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره	آسمان قدرست و اختر باره
فر او کروبیان را جان شدست	او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری	سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود	واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست	هر گلیمی را گلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند	هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت	خاصه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور	هیچ یابد دزد را اغمی بزور
کور نشناسد که دزد او که بود	گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را	کی شناسد آن سگ درنده را

حمله کردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کوری گدا	حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم	در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار	دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم	کرد تعظیم و لقب دادش ادیم
گفت او هم از ضرورت ای اسد	از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت بدشت	کور می‌گیری تو در کوچه بگشت
گور می‌جویند یارانت بصید	کور می‌جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد	وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال	می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف	سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سنگ شناسا شد که میر صید کیست	ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است	بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین	این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت	خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی	فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر	بی‌خبر با ما و از حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر	بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان	کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات	کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم	انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کورے دزد دزدد کالهٔ | مے کند آن کور عمیا نالهٔ

تا نه گوید دزد اورا کان منم | گر تو دزدیدم که دزدِ پرفنم

کے شناسد کور دزدِ خویش را | چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت | تا بگوید یاد علامتهاے رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد | تا بگوید کز چه دزدید ست مرد

اولاً دزدید کحل دیده ات | چون ستانی باز یابی تبصرت

کالهٔ حکمت که گم کرده دل ست | پیش اهل دل یقین آن حاصل ست

کور دل با جان و با سمع و بصر | مے نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو | که جماد آمد خلائق پیش او

باز مے گردیم سوے راز جو | تا شود هم مشورت باز از گو

مشورت جوینده آمد نزد او | کاے اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست | باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان | همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستِ خراب افتاده را بسوی زندان

محتسب در نیم شب جائے رسید | در بن دیوار مستے خفته دید

گفت هي مستي چه خوردستي بگو | گفت زین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست | گفت زانکه خورده ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده خود چیست آن | گفت آنکه در سبو مخفی ست آن
دور می شد این سوال و این جواب | ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن | مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می کنی | گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی ست | هوی هوی می خوران از شادی ست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز | معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا | گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو | از برهنه کے توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدے | خانهٔ خود رفتمے وین کے شدے
من اگر با عقل و با امکانمے | همچو شیخان بر سر دکانمے
گر مرا رائے و تدبیرے بدے | همچو شیخان جاه و توقیرے بدے
هم مرا از نبیل و دریوزه بدے | نه روا در راه همه روزه بدے
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه | باز جو ریش بزرگ و خانقاه

دوم باره در سخن آوردن سائل شیخ را تا حال باقی معلوم تر گردد

گفت آن سائل که آخر یک نفس | ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوے او که هین زوتر بگو | کاسپ من بس توسن ست و تندخو
تا لگد بر تو نه کوبد زود باش | از چه می پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید	زو برون شو گر دو در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی	کیست لائق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان	آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست	وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان	این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد	که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص	کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وان که نیمی آن تو بیوه بود	وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود	مهر کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد	سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا	یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود	که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شیدست اینچه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رائی میزنند | تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی

با وجودِ تو حرامست و خبیث | که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما | کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم | زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم | لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض | این بهائی نیست بهر هر غرض

کانِ قندم نیستانِ شکرم | هم ز من می‌روید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمی ست آن | کز نفورِ مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنی ست — همچو طالب علم دنیای دنی ست

طالب علم ست بهر عام و خاص — نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — نیست مرغی از همه سوراخ فرد

همچو موشی هر طرف سوراخها — می کند غافل ز انوار لقا

چونکه سوی دشت و نورش ره نبود — هم در آن ظلمات جهدی می نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد — برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک — ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود — عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا — می کشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوارست دائم زرد رو

دل بخور تا دائما باشی جوان — از تجلی چهره ات چون ارغوان

طالب دل شو که تا باشی چو گل — تا شوی شادان و خندان همچو مل

دل نباشد آنکه مطلوبش گل ست — این سخن را روی با صاحبدلیست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دستِ ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

باز خر ما را ازین نفسِ پلید / کاردش تا استخوانِ ما رسید

از چو ما بیچارگان این بندِ سخت / که گشاید ای شهِ بی تاج و تخت

این چنین قفلِ گران را ای ودود / که تواند جز که فضلِ تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیکتر

با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیمِ تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میانِ خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرامِ تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نورِ روان / موجِ نورش می‌زند تا آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلابِ حکمت جو بجو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغِ جان که میوه‌اش هوشهاست

شاهراهِ باغِ جانها شرعِ اوست / باغ و بستانهای عالم فرعِ اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطفِ حق ندارد منتهی

شکرِ نعمت چون کنی چون شکرِ تو / نعمتِ تازه بود ز احسانِ او

عجزِ تو در شکرِ شکر آمد تمام / فهم کن دریاب قد تم الکلام

تتمهٔ نصیحت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده

یاد آور چه دعائی گفته / چون ز مکر نفس می آشفته

گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده

تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می آمدم / غرقه گشته دست و پائی میزدم

پر گنه باب کشایش می زند / غرقه دست اندر حشایش میزند

از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناکشود

نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز

نی بغیر حق تعالی یار من / این چنین دشوار آمد کار من

من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر گریزند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب

تا دران عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم

اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد

مانده‌ام از ذکر وز اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نه دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک‌بوی تو

می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن

این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند — آخر اندر گام اول بوده اند

گر دل موسی ز ما راضی بدی — تیه را راه و کران پیدا شدی

ور به کل بیزار بودی او ز ما — کی رسیدی من و سلوی از سما

کی ز سنگی چشمها جوشان شدی — در بیابان تا امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی — اندرین منزل لهب بر ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما — گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش می زند در رخت ما — حلم او رد می کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز — نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت ست از بهر این — نام موسی می برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من — پیش تو یاد آورم از هیچ تن

لیکن در یک نسخه بعد این شعر که قوم موسی راه می پیموده اند الخ یافته شد لهذا در حاشیه درج کرده شد ۱۲

عهدِ ما بشکست صد بار و هزار / عهدِ تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون

حقِّ آن قوّت که بر تلوینِ ما / رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلّی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جُست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم

زین دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شد آن بد مدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خیمهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان

چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او

لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا بداند که هر آنکه بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و جان حامله ست / وین نصیحتها مثال قابله ست

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی درد باشد رهزنیست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنیست

آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور را رحمت بُده / این انا فرعون را لعنت بُده

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن لبس را

آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی

برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار

نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی

ور تو گوئی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی ان تؤمن بالقدر خیره وشره

گر دو نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست

خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشد

زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تنند

تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نتاند زشت کردن ناقص ست / زین سبب خلاق گبر و مخلص ست

پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند / بر خداوندیش هر دو ساجداند

لیک مومن دانکه طوعا ساجد ست / زانکه جویای رضا و قاصد ست

هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مراد دیگرست

قلعه سلطان عمارت می کند / لیک دعوی امارت می کند

گشت یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطان را شود

مومن آن قلعه برای پادشاه	می کند معموری از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین	قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها	پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن	حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد کو هر انچه خواست کرد	خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا	کارساز یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموزیدن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بگو که سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن	آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف	منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار	ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
تک بهشت و بارگاه آیمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر	کان فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاست گاه سخت	بر شما شد باغ و بستان درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتشی و گبر و فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش

نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده اید / وز جحیم نفس آب آورده اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف شما ما فانیم

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خط فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم

تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند

ای دل آنجا رو که با تو روشن اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن اند

در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جا میکنند

در میان جان ایشان خانه گیر ❊ در فلک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل وا کنند ❊ تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره ❊ بر مه کامل زن ار مه پاره

جزو را از کل خود پرهیز چیست ❊ با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش ❊ غیبها بین عین گشته در رهش

تا چو زن عشوه خری ای بیخرد ❊ از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوسی لفظ شیرینی فریب ❊ می ستانی می نهی چون زن بجیب

مر ترا دشنام و سیلی شهان ❊ بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان ❊ تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه زیشان دولت و خلعت رسد ❊ در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی نوا ❊ دان که او بگریختست از اوستا

تا چنان گردد که می خواهد دلش ❊ آن دل کور بد بی حاصلش

آه (صفع) سیلی زدن و سیلی ۱۲

گر چنان گشتی که استا خواستی | خویش را و خلق را آراستی

هر که از استا گریزد در جهان | او ز دولت می گریزد این بدان

پیشهٔ آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشهٔ دین نیز زن

در جهان پوشیده گشتی و غنی | چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشهٔ آموز کاندر آخرت | اندر آید کسب و دخل مغفرت

آن جهان شهریست پر بازار و کسب | تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان | پیش آن کسب است لعب کودکان

همچو آن طفلی که بر طفلی تند | شکل صحبت کن مساسی می کند

کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود جز که تعبیر زبان

شب شود در خانه آید گرسنه | کودکان رفته بمانده یک تنه

اینجهان بازیگه است و مرگ شب | بازگردی کیسه خالی در تعب

سوی خانهٔ گور تنها ماندهٔ | با فغان واحسرتا برخواندهٔ

کسب دین عشقست و جذب اندرون | قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس | چند کسب خس کنی بگذار و بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف | حیلهٔ و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس حضرت امیر المؤمنین معاویه رض را که برخیز که وقت نماز ست

در خبر آمد که خال مؤمنان | بود اندر قصر خود خفته شبان

قصر را از اندرون دربسته بود | کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد | چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود | کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان | تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو | در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست | گفت نامم فاش ابلیس شقی ست

جواب گفتن مر حضرت امیر المومنین معاویه را

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می کنم

من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

جواب گفتن ابلیس لعین بار دوم حضرت امیر المومنین معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم / راه طاعت را بجان پیموده ایم

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده ایم / عاشقان درگه وی بوده ایم

ناف ما بر مهر او ببریده اند / عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده ایم از روزگار / آب رحمت خورده ایم اندر بهار

ای که مارا دستِ فضلش کاشته است / از عدم مارا نه او برداشته است

ای بسا کز وی نوازش دیده ایم / در گلستانِ رضا گردیده ایم

بر سرِ ما دستِ رحمت می نهاد / چشمهای لطف بر ما می‌گشاد

در گهِ طفلی که بودم شیر جو / گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر از شیرِ او / که مرا پرورد جز تدبیرِ او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واکشود

گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصلِ نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بروی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتابِ او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهرِ قدرِ وصلِ او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدرِ ایامِ وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصدِ من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است / چشمِ من در روی خوبش مانده است

کز چنان روی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نظاره می‌کنم	هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترکِ سجده از حسد گیرم که بود	آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری همنشین
هست شرطِ دوستی غیرت پزی	همچو بعد عطسه گفتن دیرزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود	گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم	خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذاتِ او	ماتِ اویم ماتِ اویم ماتِ او
چون رهاند خویشتن را ای سره	هیچکس در شش‌جهت زین ششدره

جز دمش از کل شش چون وا رهد
خاصه که بیچون مراو را کژ نهد

هر که و رشش در درون و شش ست
او ز شش بر هاز که خلاق شش ست

خود اگر کفر ست اگر ایمان او
دست باف حضرت ست و آن او

باز تقریر کردن امیر المومنین حضرت معاویه رضی الله عنه ابلیس لعین را

گفت امیر او را که اینها راست ست
لیک بخش تو ازینها کاست ست

صد هزاران را چو من تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو
من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زدست
مرغ غره کاشنائی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود آنجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف	کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده	بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را	مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت	سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلائق قطره	تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق	بس سپاه جمع از تو مفترق
بس سلیمان کز تو دین در باخته	سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده	بس چو برصیصا ز تو کافر شده

جواب گفتن ابلیس لعین امیر المؤمنین حضرت معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقده‌ها	من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق

دوم بیت بالا ست یعنی انبیاء و اشقیا همه در کار خدا داعی و ساعی اند و ماهیت و خاصیت هر یک را پیدا میکنند سعید اصلی را شقی و شقی ابدی را سعید نتوان کرد ۱۲ محمد رضا رحمه الله تعالی

قلب رامن کی سیه رو کرده ام | صیرفی سیم قیمت او کرده ام

نیکوان را رهنمائی میکنم | مر بدان را پیشوائی مے کنم

صالحان را مقتدا و منتم | طالحان را نیز یاری میکنم

باغبانم شاخ تر می پرورم | شاخهای خشک را هم می برم

این علفها می نهم از بهر چیست | تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گنگ چو از آهو بزاید بچگی | در سگے و آہوے دارد شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز | تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگ ست | ور گیا خواهد یقین آهو رگ ست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر | زاد ازین هر دو جهان خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن | قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر ست | ور غذای روح خواهد سرور ست

گر کند او خدمت تن هست خر | ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شراند | لیک این هر دو بیک کار اندراند

انبیا طاعات عرضه می کنند | دشمنان شهوات عرضه می کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم	داعیم من خالقِ ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم رب نیم	زشت را و خوب را آئینه ام
سوخت هندو آئینه از درد را	کاین سیه رومی نماید درد را
گفت آئینه گناه از من نبود	جرم اورا نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو	تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گو از زندان کجاست	اهلِ زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهالے میوه دار	تربیتها مے کنم من دایه وار
هر کجا بینم درختِ تلخ و خشک	می ببرم تا رهد از پشک و مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی	مر مرا چه مے بُری سر بے خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو	بس نباشد خشکیِ تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم	تو چرا بے جرم می بُرّی پیم
باغبان گوید اگر مسعودیے	کاشکے کژ بودی و تر بودیے
جاذبِ آبِ حیاتے گشتیے	اندر آبِ زندگی آغشتیے
تخمِ تو بد بوده است و اصلِ تو	با درختِ خوش نبوده وصلِ تو
شاخِ تلخ ار با خوشی وصلت کند	آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهرِ دین	خوی اصلِ من همین ست و همین

عنف کردنِ امیر المومنین حضرت معاویه رضی با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راهزن حجت مگو	مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب تاجرم	هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری	تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن	ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن امیرالمؤمنین حضرت معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد رس ما زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد	در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله	دست گیر ارنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس	کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بک ست	در تک چون برق این سگ بی‌تک ست
از بهشت انداختش بر روی خاک	چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی	نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست	صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو	برچهیم بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در نگنجد با منی	هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با امیرالمؤمنین حضرت معاویه رضی الله عنه

گفت هر مردی که باشد بدگمان	نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ز حق جو قطع نفس	که تو از شرش بماندستی به حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر این نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نه بینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه به بینی دنبه را	دام باشد این ندانی روبها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک و یصم	نفسک السو قد جنت لاتختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردی پشیمانم هنوز	انتظارم تا دیم گردد تموز
هست کین و حرص از طبایع مختلف	مر مرا که چار ضد شد مکتنف

هم امیدی می پزم با درد و سوز	تا کہ گیرد گردِ شبِ دیجور روز
مُتّہم گشتم میانِ خلق من	فعلِ خود بر من نہد ہر مرد و زن
گرگ بیچارہ اگرچہ گرسنہ است	مُتّہم باشد کہ او در طنطنہ است
چونکہ نتواند ز ضعف او راہ رفت	خلق گوید تخمہ است از لوتِ زفت

باز جستنِ حضرت معاویہؓ حقیقتِ غرض را از ابلیس

گفت غیرِ راستی نرہاندت	داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رہی از چنگِ من	مکر ننشاند غبارِ جنگِ من
گفت چون دانی دروغ و راست را	ای خیال اندیش و پُر اندیشہا
گفت پیغمبر نشانی دادہ است	قلب و نیکو را محک بنہادہ است
گفتہ است الکذب ریبٌ فی القلوب	باز الصدق طمانینٌ و طروب
دل نیارامد ز گفتارِ دروغ	آب و روغن ہیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راست آرامِ دل است	راستیہا دانۂ دامِ دل است
دل مگر رنجور باشد بد دہان	کو نداند چاشنیِ این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم	طعمِ صدق و کذب را باشد علیم
حرصِ آدم چون سوی گندم فزود	از دلِ آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوہ ات را گوش کرد	غرّہ گشت و زہرِ قاتل نوش کرد
گندم از کژدم ندانست آن نفس	می پرد تمییز از مستِ ہوس

مستوفی شد کہ فرق میان دروغ و راستی ابلیس نتواند شناخت کرد ۱۲ مرشدنا قبلۂ عالم حضرت مولانا حاجی محمد امداد اللہ صاحب قدس سرہ

خلق مست آرزو اند و هوا — زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خوباز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد
همچنان که در حکایت گفته اند — بشنو آن را تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را

قاضیی بنشاندند و می گریست — گفت نائب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقف اند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل ست و غافل ست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند — علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده — چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوا من خوی را وا کرده ام — لقمهای شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن حضرت معاویه ابلیس لعین را که چرا بیدار کردی

ای سگ ملعون جواب من بگو | راست گو و در دروغی ره مجو

تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری | همچو خمری عقل و دانش را بری

چار میخت کرده‌ام هین راست گو | راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او | صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می نجویم شکری | هر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران می نجویم از بتی | کو بود حق یا ز حق او آیتی

من ز سرگین می نجویم بوی مشک | من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم پاسبانی را ز دزد | کار ناکرده نجویم هیچ مزد

من ز شیطان این نجویم کوست غیر | کو مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با حضرت معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر | میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن | کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز | از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا | این جهان تاریک گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها | از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن عنین و درد بودے صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکے میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همے آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکے گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می روی ای مرد خام / چون پیمبر باز داد آخر سلام

گفت آه و دود از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون

آن یکے گفتا بده این آه را / وین نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز

با نیاز و با تضرع باز گشت / باز بود و در پے شهباز گشت

شب بخواب اندر بگفتش هاتفے / که خریدی آب حیوان و شفے

حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس با حضرت معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می شد آن زمان / می زدی از درد دل آه و فغان

آن تاسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد رکعت نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهے حجیب

تا چنان آهي نباشد مر ترا — تا بدان راهي نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکرست وکین

مگر من دیدي مباش ایمن زمن — فاشوي صدرجهان اندر زمن

جواب گفتن امیر المومنین حضرت معاویه ابلیس را بعد از اعتراف

گفت اکنون راست گفتي صادقي — از تو این آید تو این را لایقي

عنکبوتي تو مگس داري شکار — من نیم اي سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتي کي بگرد من تند

کار تو نیست اي دزد لعین — سوی دوغ آري مگس را انگبین

رو مگس مي گیر تا تاني هلا — سوي دوغي زن مگسهارا صلا

ور بخواني تو بسوي انگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردي خواب بود — تو نمودي کشتي آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان مي خواندي — تا مرا از خیر بهتر راندي

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک شده بود که دزد را دریابد وبگیرد

این بدان ماند که شخصي دزد دید — در وثاق اندر پي او مي دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افگند از تعب اندر خویش

اندران حمله که نزدیک آمدش — تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا
زود باش و باز گرد ای مرد کار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک
گفت باشد کان طرف دزدی بود
در زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از کرم می خواندم
بر امید شفقت آن نیک خواه
گفت ای یار نکو احوال چیست
گفت اینک بین نشان پای دزد
تک نشان پای دزد قلتبان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
گفت من از حق نشانت می دهم
گفت طراری تو خود یا ابلهی
خصم خود را می کشیدم موکشان
تو جهت گو من برونم از جهات

تا به بینی این علامات بلا
تا به بینی حال اینجا زار زار
گفت با خود گشته گیرین جامه پاک
گر نه گردم زود آن بر من دود
کشتن این دزد سودم کی کند
گر نه گردم زود پیش آید ندم
دزد را بگذاشت باز آمد براه
این فغان و بانگ تو از دست کیست
کین طرف رفتست دزد زن بمرد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخر دزد را
من تو خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان
این نشانست کز حقیقت آگهم
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
تو رهانیدی ورا کاینک نشان
در وصال آیات گو یا بینات

ناشکری سوی کفران یا از صدق بکذب اشارت بست آیه واقعه در سوره رعد که ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم یعنی خدا دیگرگون نکند آنچه در قومی باشد از عافیت و نعمت تا خود تغییر دهند

صنع بیند مرد محجوب از صفات ‌ ‌ ‌ در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذات اند ای پسر ‌ ‌ ‌ کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت ‌ ‌ ‌ کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر ‌ ‌ ‌ پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان ‌ ‌ ‌ وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیرکی پادشاه او را از وزارت معزول کرده بود محتسب داد

مر وزیری را کند شه محتسب ‌ ‌ ‌ شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر ‌ ‌ ‌ بی سبب نبود تغیر ناگزیر

زانکه زاول محتسب بد خود ورا ‌ ‌ ‌ بخت و روزی آن بدست ابتدا

لیک آنکاول شه و زیر شه بدست ‌ ‌ ‌ محتسب کردن سبب فعل بدست

چون تراشه زآستانه پیش خواند | باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده | جبر را از جهل پیش آورده

که مرا روزی و قسمت این بدست | پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل | قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثال دیگر اندر کژروی | شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق | با نبی می باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی | مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژبازیی می باختند | مسجدی جز مسجدش می ساختند

فرش و سقف و قبه اش آراسته | لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغمبر بلابه آمدند | همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی | سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو | تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گل است و روز ابر | مسجد روز ضرورت وقت صبر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا | تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر | زانکه با یاران شود خوش کار مر

ساعتی آن جایگه تشریف ده | تزکیه ما کن زمان تعریف ده

مسجد و صحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمے با ما بساز

تا شود شب از جمالت همچو روز / اے جمالت آفتاب جان فروز

اے دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدے

لفظ کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود اے دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید اے پسر

سوے لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلے بر وے زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته مے شود / از دو سه سست و مخنث مے بود

در صف آید با سلاح و مرد وار / دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بینند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصود ست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر علیه السلام را که تا به مسجد ضرار برند و اظهار ناکردن مصطفی مکر ایشان را از کمال حلم خود

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می راندند

چاپلوسے و فسونها خواندند / ترزل خدمت سوی حضرت راندند

آن رسول مهربان و رحم کیش / جز تبسم جز بلے ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد ... در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او ... یک بیک زانسان که اندر شیر مو

موی‌ها را دیده میکرد آن لطیف ... شیر را شاباش میگفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه ... چشم خوابانید آن دم از همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم ... بر شما من از شما مشفق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی ... با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان ... هر دو دست من شده پروانه‌ران

چون بر آن شد تا روان گردد رسول ... غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند ... جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود ... خیر دین کی جُست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند ... با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول ... فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند ... که بوعظ او جهودان سرخوش‌اند

گفت پیغمبر که آری لیک ما ... بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان ... سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت ... با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند ... چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش کای پیمبر فاش گو | عذر آور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید | تا نگویم رازهاتان تن زنید

گفت تا بس بد درون و دشمنید | من نخواهم آمد از من مگذرید

چون نشانه چند از اسرارشان | در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو بازگشتند آن زمان | حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل | سوی پیغمبر بیاورد از دغل

تا خورد سوگند کایمان جنتی ست | زانکه سوگند آن کژان را سنتی ست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا | هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشان را دو چشم روشنی ست

نقض میثاق و عهود از احمقی ست | حفظ ایمان و وفا کار تقی ست

گفت پیغمبر که سوگند شما | راست گیرم یا که پیغام خدا

باز سوگند دگر خوردند قوم | مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست | کین بنای مسجد از بهر خداست

اندرینجا هیچ مکر و حیله نیست | قصد ما زان صدق و ذکر و یاربی ست

گفت پیغمبر که آواز خدا | میرسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق | تا به آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می آیدم | همچو صاف از درد می پالایدم

چون کلیم الله ز سوی درخت	بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می شنید	با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی در می ماندند	باز نو سوگندها می خواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر	کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح	قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب با انکار که حضرت رسالت صلعم چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول	در دلش انکار آمد زان نغول

نه که منافی ایمان بود بلکه این انکار برای طلب تحقیق و تکمیل ایمان است ۱۲ ولی محمد رح

کانچنین پیران با شیب و وقار / می کنندشان این همه شرمسار

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد زاعتراض او روی زرد

لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهر بد از طبع بی حاصل نرفت

شومی یاران اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق

باز می زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / می دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می گریست / کای خدا اینها نشان منکریست

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر بجاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بمکر آن قوم شست / از نفاق و زرق و دین نادرست

صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش

قصدِ خانهٔ کعبه کردند زانتقام
حال شان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویانِ دین را خود جهیز
نیست الّا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید زان مسجد عیان
واقعه تا شد یقین شان سرِّ آن

واقعات ار باز گویم یک بیک
پس یقین گردد صفا بر اهلِ شک

لیک می ترسم ز کشفِ رازِ شان
نازنینانند و زیبد نازِ شان

شرع بی تقلید می پذرفته اند
بی محک آن نقد را بگرفته اند

حکمتِ قرآن چو ضالهٔ مومن ست
هر کسی در ضالهٔ خود موقن ست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می جست و نشان می پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست
چون بیابی چون ندانی کان تست

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده
از کفت بگریخته در پرده

آمده در بار کردن کاروان
اشترِ تو زان میان گشته نهان

کاروان در بار کردن آمده
اشترِ تو زان میانه گم شده

می دوی این سو و آنسو خشک لب
کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راهِ خوف
تو پیِ اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری
جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم
مژدگانی می دهم چندین درم

باز می جوئی نشان از هر کسی
ریشخندت میکند زین هر خسی

کاشتری دیدم میرفت این طرف — اشترے سرخی بسوی آن علف

آن یکے گوید بریده گوش بود — وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکے گوید شتر یک چشم بود — وان دگر گوید ز گر بے پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان — از گزافه هر کسے کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن — قسم تو گر هست زین خوش نوش کن

همچنانکه هر کسے در معرفت — می کند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — باحثے مر گفت او را کرده جرح

صوفیان ورزهر دو طعنه می زنند	باقیان از زرق جانی میکنند
هر یک از ره این نشانها زان دهند	تا گمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه	نی بکلی گمرهان اند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان	قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می خرند	زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش	چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دینها باطل اند	باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیالست و ضلال	بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان	نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان ای فقیر	امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در وست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو

پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ — هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیدست این خاک دژم — از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بردی شرح ده ای حیله جو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ — شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر — گه برآویزد کند هرچه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیها — ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وان خزان تخویف و تهدید خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی — تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل — یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست — منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعدها انگیخته‌ست — بهر این نیک و بدی کامیخته‌ست

چونکه حق و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می بایدش بگزیده — در حقایق امتحانها دیده

تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا — واندر آب افکن میندیش از بلا

از روی تقلید ست لهذا مولینا جست وجو را ببازی تعبیر فرموده ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم قدس سره

هر که در روز الست آن شیر خورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد

خود برو تو این حکایت روشن ست — که غرض زین حکایت گفتن ست

گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فرو ناید به دایه بد سرش

شرح فائدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد — هر کس از اشتر نشانت میدهد

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کاین نشانیها خطاست

و آنکه اشتر گم نکرد او از مری — همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام — هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ نه بشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می گوید همان
چون نشان راست گوید و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حس چو گنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود / خلق و خلق یکتوات صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت دوان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگ ست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولے / اشترے گم کرده ست و هم بلے
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می دود این مے دود / از طمع همدرد صاحب می شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار بیش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید

او طلبگار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد ازان تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بفن

از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نه بد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است

۱۲ و معنی این باشد که دزد خفیه و پوشیده اندر خانه رفت چنانچه دزدان میکنند و معنی هر دو تقریر بجای خود درست ست ۱۲

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
تنگ آمد لفظ معنی بس پر است

لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل اللسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را برکنید
مطرحه خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچه کفو آن نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت
زد در آن ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست
دان که آنجا فرقها و فصلهاست

نه حیاتش چون حیات او بود
نه مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان
خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مردکار
تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود ز ایشان بدی

حکایت هندو که با یاران خود جنگ می کرد که بد کاریه و خبر نداشت که خود نیز بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد به مسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب جویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

دانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا صد ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

نیکنامی را چه اعتبار ابلیس با همه عبادت مدید نیکنام زیست آخر نام او لعین و رجیم گردید ۱۲

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه آمین تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نه زو بد ریش تو ای خوش ذقن / برد گر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن مرد دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ای ترسیم از او / ور خود این بر عکس کردی وای تو

در بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هرچه زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ و زجان سیاه

وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گوئی گداست / ورنه گوئی مکر و تزویر و دغاست

گر در آمیزد تو گوئی طامع است / ورنه گوئی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد گوئی عاجز است / ور غیور آمد تو گوئی گربز است

یا منافق وار عذر آری که من / مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن

نه مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نه ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه خلال ای گشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از قوت نی — چاره‌ست از دین و از طاغوت نی

ایکه صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون

ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم

ایکه صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری ازان کت آفرید

ایکه صبرت نیست از آب سیاه — صبر چون داری تو از چشمهٔ آله

ایکه صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز حیّ ذوالمنن

ای که می‌گوئی خدا بخشد ترا — آن فریب غول میدان بر ترا

گو خلیلی کو برون آمد ز غار — گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست — تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آب خور — که خورد یک لقمه الا گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل — گرچه پر مکر است آن گنده بغل

مکر او سر زیر و او سر زیر شد — روزگارش برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه می‌گوید درین اندیشه ام — این هم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفورست و رحیم	نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست	چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت گردن پیری پیش طبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ	گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می آرد عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست	گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت گم شد شهوتم یکبارگی	گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند	گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا	گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم	گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی	بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اجزا و اعضا شد نحیف — خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

برنتابد دو سخن زو ہے کند — تاب یک جرعہ ندارد قے کند

جز مگر پیری کہ از حق است مست — در درون او حیات طیبہ است

از برون پیر است و در باطن صبی — خود کیانند آن ولی و آن نبی

گر نہ پیدا اند پیش نیک و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی دانندشان علم الیقین — چیست این بغض و حیل سازی و کین

ور بدانندے جزاے رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو مے خندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نہان

دوزخ و جنت ہمہ اجزای اوست — ہر چہ اندیشی تو آن بالای اوست

ہر چہ اندیشی پذیرای فناست — آنکہ در اندیشہ ناید آن خداست

بر در این خانہ گستاخی ز چیست — گر ہمے دانند کاندر خانہ کیست

ابلہان تعظیم مسجد مے کنند — در جفاے اہل دل جد میکنند

آن مجاز است این حقیقت اے خران — نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست — سجدہ گاہ جملہ است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بہ درد — ہیچ قومے را خدا رسوا نہ کرد

قصد جنگ انبیا مے داشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمی‌ترسی که باشی تو همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست	نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زایشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند	تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر	نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان	نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام	نی درو بهر ضیا هیچ جام
نی درو از بهر مهمان آب چاه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود	چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ	که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد	وز دو دیده اشک خونی می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند	والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک	خانهٔ ماراست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	نی درش معمور و نی سقف و نه بام

زین لحد داند در خود صد نشان | لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا | از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود | بی نوا از ذوق سلطان ودود

نی دران دل تافت نور آفتاب | نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا | آخر از گور دل خود برتر آ

زنده و زنده نژاد ای شوخ و شنگ | دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما | زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد | مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون | حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او به تسبیح از تن ماهی بجست | چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان | بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهی ست | هر که دید آن بحر را او ماهی ست

این جهان دریاست تن ماهی و روح | یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید | ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند | تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان | چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید | گوش تو تسبیحشان آخر شنید

ماهیان جمله روح بی جسد	نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون جسر صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می گریزی وصل نیست	زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر	مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او	سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس	کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس	گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخن هارا نکو دریاب تو	ور نمی دانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم و مرد تو ئی

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هستم مخنث داو ورا — همچو اشتر بر نشین مے ران مرا

صورت مردان و معنی اینچنین — از برون آدم درون دیو لعین

آن دہل را مانی ای زفت چو عاد — که برو آن شاخ را می کوفت باد

روبہے اشکار خود را باد داد — بہر طبلے ہمچو خیکے پر زباد

چون ندید اندر دہل او فربہے — گفت خوکی بہ ازین خیکے تہی

روبہان ترسند ز آواز دہل — عاقلش چندان زند که لاتقل

قصۂ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می رفت

یک سواری با سلاح و بس مہیب — می شد اندر بیشہ بر اسپے نجیب

تیراندازے بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را بر کشید

تا زند تیرے سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچہ زفتستم جسد

ہان وہان منگر تو در زفتی من — کہ کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو کہ نیک گفتی ورنہ نیش — بر تو مے انداختم از ترس خویش

بے رجولیت چنان تیغ بہشت — بس کسان را آلت پیکار کشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار اے پسر — ہر کہ بے سر بود ازین شہ برد سر

آن سلاحت حیله و مکر توست — ہم ز تو زائید و ہم جان تو خست

چون نکردی ہیچ سودے زین حیل — ترک حیلت کن کہ پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الٰهی غیر ما علمتنا

حیله و مکر اندرین ره سود نیست / هر که شد مغرور عقل او کود نیست

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در بیان جهل و عقل بو الفضول

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / یک جوالی زفت از دانه پری

یک جوالی دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سوال

از وطن پرسید و آوردش بگفت / و اندران پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی پاسنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش برا شتر برنشاند نیک مرد

بازگفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان

نیست قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست طبع و نیست آش

گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است

گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه می‌روم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو روم / ور ترا ره پیش من وا پس شوم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ

کین جوال گندم و ریگم یقین / به بود زان حکمت تو ای مهین

احمقی ام بس مبارک احمقی ست | که دلم با برگ و جانم متقی ست

گر تو خواهی کاین شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال | حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک | حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان | بر فزوده خویش بر پیشینیان

زوبعان زیرک صاحب کمال | بر فزوده خویش بر صحاب حال

حیله آموزان جگرها سوخته | حیلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود | باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود | نی به مخزنها و لشکر شه بود

تا بماند شاهی او سرمدی | همچو عز ملک و دین احمدی

تا قیامت نیست شرعش را زوال | گشته دور از ملک و عین الکمال

کرامات سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست | کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان | یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود | شیخ را بشناخت سجده کرد زود

شکل دیگر گشت خلق و خلق او | خیره شد در شیخ و اندر دلق او

کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید آن فقر و بس باریک حرف

ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می زند بر دلق سوزن چون گدا

ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن می زند

شیخ واقف گشت از اندیشه اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش

چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار نهان

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطن ست / زانکه دلشان بر سرائر فاطن ست

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می زن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی

سوزن زرین در آن دندان او / که بگیر ای شیخ سوزنهای هو

سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

گفت الهی سوزن خود خواستم / داده ا فضلت نشان را استم

ماهی دیگر بر آمد در زمان | سوزن زر در گرفته در دهان

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر | ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست | باطنی جوی و بظاهر بر مایست

سوی شهر از باغ شاخی آورند | باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست | بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمیداری سوی آن باغ گام | بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود | تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد | وانماید مر ترا راه رشد

چشم نابینات را بینا کند | سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی | بهر بوی القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات | دائما قرة عینی فی الصلاة

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند	رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود	ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را	عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می شود	حس‌ها را ذوق مونس می شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند	ما بقی حس‌ها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند	پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران	در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند	تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حس‌ها شود	تا یکایک سوی آن جنت رود
حس‌ها با حس تو گویند راز	بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست	وین توهم مایه تخییلهاست

آن حقیقت را که باشد از عیان | هیچ تاویلے نگنجد در بیان
چونکه هر حس بنده حس تو شد | مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست | مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ گاه | دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز | این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست | جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود | حس بسوے روح زوتر ره برد
جنبشے بینی بدانی زنده است | این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهاے موزون سر کند | جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست | فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود | زانکه او غیب ست و او زان سر بود
عقل احمد از کسے پنهان نشد | روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیے را مناسبهاست نیز | در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهے حیران شود | زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهاے افعال خضر | عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او | پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون بود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حق ست / دائما بازار او با رونق ست

لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو ست و پری

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی با شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود

پس چو حاجت شد کمند هستها / قدر حاجت میرسد از حق عطا

پس بهفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمی بودن هست خوش

می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغ است از چشم او در خاک تر

جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک

بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت

می نهی در پیه نور و روشنی / استخوان را میدهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را به جسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم

لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست

در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت فکر

او روانست و تو گوئی واقفست / او دوانست و تو گوئی عاکفست

گر نه بینی سیر آب از جا بجا / چیست بر روی تو نو خاشاکها

هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش | نیست بی خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان | از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو | زانکه آب از باغ می آید بجو

گر نه بینی رفتن آب حیات | بنگر اندر سیر این جوی و نبات

آب چون انبه تر آید در گذر | زو کند قشر صور زوتر گذر

چون بغایت تیز شد این جو روان | غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب | پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخی و جواب گفتن مرید شیخ آن بیگانه را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد | کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار | خورد نبود اینچنین ظن بر کبار

دور ازو و دور از آن اوصاف او | که ز سیلی تیره گردد صاف او

اینچنین بهتان منه بر اهل حق | کاین خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد — کش تواند قطرهٔ آب از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عین ست و نفس اندر دلیل

این دلیل راه رهرو را بود — کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل راه شان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفلی نو پدر تی تی کند — گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند

کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته دهن — گوید او حطی و هوز کلمن

در زبان او بباید آمدن — از زبان خود برون باید شدن

تا بیاموزد ز تو او علم و فن — جملگی از خود بباید گم شدن

پس همه خلقان چو طفلان ویند — لازم ست این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بدگوینده را — آن بکفر و گمرهی آگنده را

گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدست و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بیچه هرچه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجائیکه اوست	زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست	پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک	کو منزه شد ز حس مشترک

صم که از حواس باطنه است در ملک نیست پس حواس دیگر هم نباشد و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده اند که دیدم در شهر آن سرور صلی الله علیه وسلم پس پرسیدم که ملائکه افضل اند یا انسان آن سرور صلعم فرمودند

مقصود تو که سفلی علویت برا علی علیین مطلب که در اسفل السافلین افتی ۱۲ میر عبد الفتاح رح مرشد نا قبلهٔ عالم حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب قدس الله اسرارہم

دفتر دوم

وز ملک جان خداوندان دل — باشد افزون تو تحیّر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان — جان او افزون ترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون تری — امر کردن هیچ نبود در خوری

کی پسندد عدل و لطف کردگار — که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها — شد مطیعش جان جمله چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی — زانکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزن گر دلقش شوند — سوزنان را رشتها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید — ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت آه ماهی ز پیران آگه است — شه تنی را کو لعین درگه است

ماهیان از پیر آگه ما بعید — ماشقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب — گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس توای ناشسته رو در چیستی — در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی می کنی — بر ملائک ترکتازی می کنی

بد چه می گویی تو خیر محض را — هین ترفع کم شمر این خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان — شیخ که بود کیمیای بیکران

مس اگر از کیمیا قابل نبد | کیمیا از مس هرگز مس نشد
بدچه باشد سرکشی اندر عمل | شیخ که بود عین دریای ازل
بدکه باشد ظالم ظلمت فزا | شیخ که بود عکس انوار خدا
بدچه باشد آتش پر دود و سوز | شیخ آب کوثرے اندر تموز
دائم آتش را بترسانند ز آب | آب کے ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی | در بهشتے خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی ای خارچه | هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
مے بپوشی آفتاب اندر گلے | رخنه مے جوئی ز بدر کاملے
آفتابے که بتابد در جهان | بهر خفاشے کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد | غیبها از رشک پیران غیب شد

بس هنر کز رد آنها عیب شد	بس یقین کز شک ایشان ریب شد
بار می از دوری خدمت یار باش	در ندامت چابک و پرکار باش
تا از آن راحت نسیمی می رسد	آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می جنبان تو دم	حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز	دمبدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش	داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست	که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی	چون نمی خواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم	حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار رفجور	این گرفتن را نه بینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست	از برون جوئید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پدر	رفت تا زان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می نهند	او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو	کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کنند	غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که حق تعالی مرا نمی گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب او را

آن یکی می گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می گوئی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر | در سلاسل مانده پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود | بر سفیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد از آن بر وی که بیند ای عنود

مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با روش هم رنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری | رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه | تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو | شست بر آئینه زنگ شست تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر — آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط — فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد — هر دو خط شد کور و معنی ره نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش — پس سیه کردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره گر — ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید — تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکتها با وی بگفت — زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یارب دفع من میگوید او — آن گرفتن را نشان می جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش — جز یکی رمزی برای ابتلاش

یک نشان آنکه میگیرم ورا — آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

ور نماز و از زکوة و غیر آن — لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می کند طاعات و افعال سنی — لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغز است و معنی نغز نی — جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال — صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکتها با وی بخواند — از تفکر همچو خر در گل بماند

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ و جواب مرید او را

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ ‌ ‌ کژ نگر باشد همیشه چشم کاژ

که منم بر حال زشت او گواه ‌ ‌ خمر خوارست و بدو کارش تباه

که منش دیدم میان مجلسی ‌ ‌ او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیستت خیز امشبان ‌ ‌ تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی ‌ ‌ گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب ‌ ‌ روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام ‌ ‌ شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر ‌ ‌ گفت شیخا مر ترا هم هست غر

تو نمی گفتی که در جام شراب ‌ ‌ دیو می میزد بجد هر دم شتاب

گفت جامم را چنان پر کرده اند ‌ ‌ کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ‌ ‌ این سخن را از که بشنیده غره

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این ‌ ‌ دور دار این را ز شیخ غیب بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو ‌ ‌ کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است ‌ ‌ جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث ‌ ‌ او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می ‌ ‌ هین بزیر آ منکرا بنگر بنی

آمد و دید انگبین خاص بود	کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجوی ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام	من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک	بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید	بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید	گشته بُد پُر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست اینچه کار	هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مَی را تو مبدل از حدث	جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پُر از خون مال مال	کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها رسول الله صلی الله علیه وسلم را که تو بی مصلی بهر جا که میرسی نماز میکنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی	می‌دود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلی میگذاری تو نماز	هر کجا روی زمین بکشای راز

تائید مضمون بیت بالاست بعده مصرع دوم ظرف (میگذاری آه) ست (بکشای راز) ای این مشکل را حل بکن که در من چه راز وسر است ۱۲

گرچه میدانی که هر طفل پلید / گرد مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهرے خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغے چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکے چندی شکست / تا بدانی کآن صلابت از حق ست

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکے در کف مهار اشترے / در ربود و شد روان او از مرے

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوے بزرگ / کاندرو گشتے زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ

می‌فرمایند که اگر چیزی گوئی بطریق استفسار از کاملی گو هرچه کامل گوید مقلد آن شو ۱۲ بحر العلوم رحمه الله تعالی

تو قلاووزی و پیش آهنگ من | در میانِ ره مباش و تن مزن
گفت این جوی شگرفست و عمیق | من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا درون بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش | از چه حیران گشتی و رفتی زهوش
گفت مور تست ما را اژدهاست | که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پُرهنر | مر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر
گفت گستاخی مکن بارِ دگر | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثلِ خود موشان بکن | با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا | بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین | بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا | بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه | تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه | خود مران چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مگیر | دست خوش می باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش | هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش | چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگوئی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشته محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه خود را دشمن اند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه گر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم عظیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمی کند / خویش بر من میر و سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او

چون نباشد خوی بد محکم شده / کی شود اندر خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا می کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا — ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش — تو ز صاحبدل کن استفسار خویش

زابتدا این مار شهوت را بکش — ورنه اژدرها شود ای تیزهش

تا نه شد زر مس نداند من مسم — تا نه شد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان — که چو روز و شب جهانست از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را — متهم کم کن بدزدی شاه را

ور نباشی هیچ هیچ از هیچیان — پس روِ هر دیو باشی مستهان

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی — ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود — جمله را جستند او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم — کرد بیدارش ز غم صاحب درم

کاندرین کشتی چرمدان گم شده ست — جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق — تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان — متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة — یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة — یا ملاذی عند کل محنة

دفتر دوم

چون بدرد آمد دل درویش زان / سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان بحیدا از دریای ژرف / در دهان هر یکی دُرّ شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دُرّی چه دُر

هر یکی دُرّی خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی

دُرّ چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربّع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف و خوش نفس / کز پی تعظیم شان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان | بعد ازان گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دید عجب | چون مقیم چشم نامد روز و شب
این مقیم چشم پاکان می‌بود | نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ | کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو | من بصد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بران صوفی که بسیار می‌گوید و می‌خورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند | پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما | تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان | گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس | در خورش افزون خورد از بست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف | صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر | که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها | نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض | در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت | کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک | هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق | گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گوئی در گذر | چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی خیز و رو | ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه شسته | تو بمعنی رفته و بگسسته
چون حدث کردی تو ناگر در نماز | گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی | خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند | عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود | ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست | جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیک سو باز رو | یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی | جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت | عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سوال شیخ را داد او جواب | چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سوالات کلیم | کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد | از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت | در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است | لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت باشتر هست کم — لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان — دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است — او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود — شش خورد میدان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی — مر ترا شش گرده همدستیم نی

تو بده رکعت نماز آئی ملول — من بپانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود — وین یکی تا مسجد از خود میشود

آن یکی در پاکبازی جان بداد — وین دگر جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت میرود — که مر او را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن — در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف — کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لو کان له البحر المداد

هفت دریا گر شود کلی مدید — نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود — وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر او را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام — لاینام قلبی عن رب الانام

گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن

چشم تو بیدار و دل رفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست — حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه — بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل — می دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست — برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام — خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی — زانکه بنّا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند — زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند

قاصدا خود را باندیشه دهم — چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس — کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند — تا شکسته‌پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات — بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش — بر نچفسانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه است ❊ جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعوی ست این ❊ نزد سگان افق معنی ست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب ❊ دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر ❊ تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوی ظن ❊ در لگن قی کرد و پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد ❊ پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید ❊ قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال ❊ هر چه خواهد گو بخور او را حلال

در بیان صدق دعوی که محض معنی بود نزدیک صاحب حال و دوری بیگانگان

گر تو هستی آشنای جان من ❊ نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام ❊ هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود ❊ چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک ❊ هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد ❊ کاین دم از نزدیک یاری میجهد

لذت آواز خویشاوند نیز ❊ شد گوا بر صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل ❊ می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او ❊ جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست | عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان | که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود | گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش | در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در | با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن | معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می نماید این ولی | جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود | آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط | کی بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگوئی تو شتاب | در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو | از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است | روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند

زانکه جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب | در سجود آید بحق گردد قریب

چون کند سجده ز جان و دل غریب | از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح یکدیگر را در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود ازو | بود با مریم نشسته دو بدو

مادر یحیی بمریم در نهفت (پنهان ۱۲) | پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهیست | که اولو العزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من | کرد سجده حمل من ای ذو الفطن (صاحب زیرکی ۱۲)

این جنین مر آن جنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم | سجده دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن نادان برین قصه

ابلهان گویند این افسانه را | خط بکش زیرا دروغ است و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش

مریم اندر حمل جفت کس نشد | از برون شهر او وا پس نشد (اقربا ۱۲)

از برون شهر آن شیرین فسون | تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون برادش انگهانش برکنار	برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا	گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال و بیان مقصود از قصه

این بداند کانکه اهل خاطرست	غائب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را	چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون	از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده	همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر	فهم آن چون کرد بی نطق این بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل	چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست	ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست	اندرو معنی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

در بیان ماجرای شمع و پروانه و گل و بلبل وغیره

ماجرای بلبل و گل گوش دار — گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو — بشنو و معنی گزین زافسانه تو

گرچه گفتی نیست سر گفت هست — هین ببالا پر مپر چون جغد پست

(یعنی با مقصود خود کار است ۱۲)

گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست — گفت خانه اش از کجا آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

(یعنی یکی ۱۲ — دیگرے ۱۲)

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب — گفت چونش کرد بیجرمی ادب

(یعنی که مقصود باید فهید ۱۲)

عمرو را جرمش چه بُد کان زید خام — بیگناه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود — گیر معنی را که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز — گر دروغ است آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بیگناه و بیخطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود — عمرو یک واوی فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد — چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگوئی احولی را مه یکیست — گویدت نی دوست در وحدت شکیست

(ارشاد ۱۲)

ور بر او خندد کسی گوید دواست — راست دارد این سزای بدخواست

(یعنی اگر عدا کسی بطریق تمسخر گوید دوست او راست پندارد ۱۲)

بر دروغان جمع می آید دروغ | للخبیثات الخبیثون زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ | چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر | راست پیش او نباشد معتبر
هر کرا دندان صدقی رسته شد | از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برمز ای دوستان | که درختی هست در هندوستان
هر کسی کو میوهٔ او خورد و برد | نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی | بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصد دانا ز دیوان ادب | سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو | گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت | نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند | کاین نجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح | بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف | کی تهی ماند کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر | وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ | در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز | بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصدِ شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی دگر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیرِ خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزمِ بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سرِ آن درخت را با آن طالب مقلِّد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیشِ او روم / ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواهِ من

رفت پیش شیخ با چشمِ پر آب / اشک می بارید مانندِ سحاب

گفت شیخا وقتِ رحم و رافتست / نا امیدم وقتِ لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوبِ تو رو با کیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستنِ یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آبِ حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درختِ علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر / زان ز شاخ معنی بی بار و بر

گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود هیچ و خیال

صد هزاران نام او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شور بخت

صورت ظاهر چه جوئی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان

صورت ظاهر بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

گم شوی در ذات و آسائی ز خود / چشم تو یک رنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

اسم کرده‌اید شما و آبای شما و نه نازل کرد الله تعالی آن اسما را از سلطان و غلبه یعنی اسمائیکه نهاده بشر اند اعتبار آن نیست بس

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمی دانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا که این را چون کنیم / هین بیا تا این بانگوری دهیم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت ای کوزم / من نمی خواهم عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله تان را می خرم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درم تان می کند چندین عمل

یک درم تان می شود چار المراد / چار دشمن می شود یک ز اتحاد

گفت هر یک تان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبان تان من شوم در گفتگو

گر سخن تان می نماید یک نمط | در اثر مایه نزاع ست و سخط

گر سخن تان در توافق موثق ست | در اثر مایه نزاع و تفرق ست

گرمیِ عاریتی ندهد اثر | گرمیِ خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن | چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمیِ او دهلیزی ست | طبعِ اصلش سردی ست و تیزی ست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر | چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاصِ ما | کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد | تفرقه آرد دمِ اهل حسد

چون سلیمان کز پیِ حضرت بتاخت | کو زبانِ جمله مرغان را شناخت

در زمانِ عدلش آهو با پلنگ | انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگالِ باز | گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میانِ دشمنان | اتحادی شد میانِ پرزنان

تو چو موری بهرِ دانه می دوی | هین سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه جو را دانه اش دامی شود | وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغِ جانها را درین آخر زمان | نیست شان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دورِ ما | کو دهد صلح و نماند جورِ ما

قولِ ان من امةٍ را یاد گیر | تا به الا و خلا فیها نذیر

وان من امة الا خلا فیها نذیر وان یکذبوک فقد کذب الذین من قبلهم جاءتهم رسلهم بالبینات وبالزبر وبالکتاب المنیر

گفت نبود خالی نبوت ست امتی — از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند — کز صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده — مسلمان را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسولِ حق شدند — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

اتحادِ خالی از شرک و دوئی — باشد از توحید بی ما و توی

برخاستنِ مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکتِ وجودِ پیغمبر خدا علیه الصّلوٰة والسّلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جانِ خون آشام داشت

کینهای کهنه شان از مصطفی — محو شد در نورِ اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعدادِ عنب در بوستان

وز دمِ المؤمنون اخوة بپند — درشکستند و تن واحد شدند

صورتِ انگورها اخوان بود — چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غورهٔ و انگور ضدانند لیک — چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره کو سنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافرِ اصلیش خواند

نی اخی نی نفسِ واحد باشد او — در شقاوت نحس و ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان — فتنهٔ افهام خیزد در جهان

شیر گیر گور ناند گور به	دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابل اند	از دم اهل دل آخر یک دل اند
سوی انگوری همی رانند تیز	تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست	تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دواست	هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد	صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر	یک سبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای ما و طین	هست ناقص جان نمی ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال	فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما	از نشاط دوری بینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را	همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از شرق و مغرب گذر	وز رفیق و همنشینش بیخبر

مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گرهها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشائیم ما — در شکال و در جواب آیین فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت — نگسلد یک یک ازین کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست — وان کمینگاه عوارض را نه بست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی — در نیاید بر نخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار

زاختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده و ویران شدیم

می کنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان خدا

جمله مرغان کز سلیمان روشن اند / بر و بالِ بی گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوش اند

هدهدِ ایشان پی تقدیس را / می گشاید راهِ صد بلقیس را

زاغِ ایشان گر بصورت زاغ بود / بازِ همت آمد و مازاغ بود

لکلکِ ایشان که لک لک میزند / آتشِ توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیشِ کبوترشان نهد

بلبلِ ایشان که حالت آرد او / در درونِ خویش گلشن دارد او

طوطیِ ایشان ز قند آزاد بود / کز درونِ قند ابد روشن نمود

پایِ طاوسانِ ایشان در نظر / بهتر از طاوس پرانِ دگر

کبکِ ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند

منطق الطیرِ ان خاقانی صداست / منطق الطیرِ سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگِ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطرب ست / از برونِ مشرق ست و مغرب ست

هر یک آهنگش ز کرسی تا ثری ست / وز ثری تا عرش در کروفری ست

مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشقِ ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطبِ مساحت می شوی

وآنکه لنگ و لوک و آن سومی جهی | از همه لنگی و لوکی می رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

تخم بطی گرچه مرغ خانه ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت

مادر تو بط آن دریا بدست | دایه ات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که دل تو اندرست | آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا زین دایه است | دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار در خشک و بران | اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا دایه بترساند ز آب | تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده | نی چو مرغ خانه خانه کنده

تو ز کرمنا بنی آدم شهی | هم بخشکی هم بدریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان | از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملائک را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر — با دل یوحی الیّ دیده ور

قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان بر آن چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه — تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غیرت چشم بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول — او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد — چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان — بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب یابد اندر یک صباح — از نجات و از فلاح و از نجاح

آنچه در صد سال مشت حیله مند — ده یکی ز آن گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

زاهدی بُد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش — وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بُد بر روی ریگ — ریگ کز تفّش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گل ست — یا سواره بر براق و دلدل ست

یا که پایش بر حریر و حلّهاست — یا سموم او را به از باد صباست

ایستاده تازه روی اندر نماز — با خضوع و با خشوع و پر نیاز

با حبیب خویشتن میگفت راز — مانده بود استاده در فکر دراز

پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیه — زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر

دید کابش می چکید از دست و رو — جامه‌اش تر بود ز آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست — دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی می رسد — بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سرّی ز اسرارت بما — تا بُریم از میان زنّارها

چشم را بگشود سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگران	چون ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت	در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها	حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها	می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد دفتر ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی و آغاز شد دفتر ثالث